

سری گنیش اینمه

پراتما کی کرپاسے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان
نصاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل
نشتی سحر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - فیشی
سوہن لال

معروف ہے

دیوان

حسب فراہش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

پنپرائیٹڈ و لکھنؤ میں ہاتھ نمائی دی پی پٹھا و طبع ہوا

اوم

PE17013



M.A. LIBRARY, A.M.U.

مقدمہ تمہید سخن کہانی عالی دارد

شکستہ پر سر پرورد از یاد خدا دی
ز رنگ پایہ رنگ و نماز یاد خدا دی

چون در خود بی یاقوت سخن بنی و سخنگوئی ندیدیم ناگزیر از ادراک و آلتی طلبیم من اجماع ان را
چرا که در بحر نظم کہ بجای پایان ست دست و پایے زرد و گوہر مقصود در کف آورده نام خود
در زمرہ شعرا نسج کلام ناقص و ناتمام کہ از زبان فقیر حقیر سرزد چون افراد روی پریشان
افتاده بید و ارادہ الطبع او نبود الا پرچہ خدایم و ابد بطور می آید صاحب دلی را کہ از رؤسائی
لکنتو بنغریب خانہ اتفاقی افتاد و ذکر شعر و سخن در میان آمد موسی الیہ کہ روز دین حقائق
و فصیح سہر بیان بود از تحریر کیا این دی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و امر ار پر اسے
بلند از حد فرمود از آنجا کہ آزدن دل دوستان علی انصوص ہر کہ صاحب دلی باشد مبنی بر جہل
ست اجزائے متفرقہ ہر دسامی گرامی نمودم۔

واضح دلالت است کہ سخن را بچندین نام تبخیر میکنند شب و آواز را بہر نام از مقامی کہ فرار آید
مقامی و جانی ندارد و حرف و صوت و صدا کے گویندہ را شکی و زبانی نیست خاص از بہرہ

یعنی ذات بحت بنفیر مولاناے روم که موصدا کامل است درین معنی با من متفق است و در
شنوی خود میفرماید بپیت

مطلق این آواز خود از شمشیر بود
گرچه از خلقم عبدا بعد بود
ظاهر من الشیخ که کسی خوش و سبک بظاهر نشسته است و دلش بے صوت و مدام در حرکت
انگیزد و آوازی همی نیز دپس آواز لا مکان و عدم و منزل سخن میدانند اگر از دل صاحبان باشد
و حی و الهم است و چون از دل پریشان مصل و نا تمام است و بی گند و بین سوچم یعنی لطیف
را دیدن نمی تواند از اجل ناستیک یعنی منکر حق میماند منصفه

عدم را همچو آبے دان به دریا به جسم آب شکی نیست پیدا
عباب و زلاله و موجی که برخاست همان آبے است که سوز بر آراست
حق تعالی در عالم همچو باد بهمه جائز است هر چه متحرک بصورت عالم و آنگاه ساکن ذات تحت
یعنی بر همه است اگر پرسند که بعد فضای عالم حق چه حالت خواهد داشت میگویم مثل علم بعد فضای
معلوم به و صفای آنکه بعد زوال صورت به و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بستر
بود واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر چه در دهنه را فنا نیست
اگر پرسند که روح کرا گویند وید مقدس میفرماید به حقیقتی بے حرکت و بے خواستش مطلق بود
چون بر پیشیه بصورت ادراک که در روح و ابهوت و سیدین و پرت پرت و برهما و دل و حق
نام یافت بپیت

به دست خویش و اراے بنجر دل
تزلزل یک لحظه نتوان بود غافل
بهستی چسیت و ملک یعنی رستگاری چه رباعی
چسیت بهستی بودن اندر ما و من
چون من و تو نموده از دل حقیر
ما و من را و ان مدوی را هر زن
رستگار و ملک گرد بے سخن

رباعی

تو مد محسوس را هستی قرار	خوشتن را در گرفتاری مدار
عکس نور نشست این عالم همه	خود فراوشی ترا دار دزار

رباعی

این همه عالم درون نشست بین	تو برون دانستی اندر آن و این
عکس خود را غیر خود پنداشت	زان سبب با خویش جنگست کین

رباعی

تمام عمر خود در جستجوی حق ماست	زو هم و وسوسه از خوشتن جاراتی
بزرگ آب که اندر سراب نیست حقیر	بروشنه به حیرانی و پرنشانی

رباعی

ای تو عبوسی میان ما و طین	آنام مرگ از بنفوسی باشی حیرین
مرگ روز عید و بلست ای حقیر	کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نهی چو سمر از سرایش	در سیر که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سران نشروان	پرسی چو مسکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند	خود گم شدند و از لاف گفتگو کنند
اصلا بر و ز امر و نواهی مستان نیست	از کفر و دین میسر که بدیانگو کنند
آنانکه خود را ز ادا و روبرو کنند	از آب چشم مردگ ساو فو کنند
شش شد محقر حقیر چو در انتظار ایار	چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

ن که در او امر و نواهی هیچ عمل کند از صفات حمیده و لئس صفای گیر و هر چه در عالم
یعنی بر نهادن دست یکش در آئینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج است لطیف
 شرب سیرقم و دعا و دروغ نیز قمار
 ز پنج عیب شریعت برام شو بیزار
 خد ز در این زمان کن زخواستی ببار
 افضل او امر تو حید و توکل است و طاعت - تسلیم و تحمل و قناعت - از فکر و بگوشت و فکر و فتن
 آشیار و سخاوت است و نماز و ربا عی -

از خودی اول تو در انکار باش بعد از آن خود بین و با خود یار باش
 جز تو دیگر نیست در کون و مکان خیز از خواب بگران بیدار باش
 بس کن بس کن حقیر بس کن
 حمد حق و یاد پر نفس کن
 شومش به تقصیر از ما که چه بود نه گنجید را از حق در گشتگوی

بسم الله الرحمن الرحيم

اول منتهوی در گریه وزاری بچار پایی

ای خدا ای پاک سبحان و حمد
ای توئی رحمان و رب العالمین
خالق ارض و سما از امر کن
ایون گویم حمد و مدحت انجدا
گر بدی مثل تو دیگر در جهان
لم یلد یلم یولد در شان تو
زل نه ناسوتی کشادی بس را از
آسمان یک پرده دولت است
ای خدا ای خالق ارض و سما
نفس از کجی شش مهر و ششم کین
من ز جمل اصلا ندانم شرک و بد
ای خدا سوخته صراط استقیم

ای علم و ای خیر و ای بر احد
و توئی نعمان و ای یوم دین
و ای منزه هر چه گویم در سخن
هر چه اندیشم از ان جوی جدا
گفتی تو این چنینی آنگنان
ای من و ای من و ای من قرآن تو
آتش بنید روی خوبت چشم پیر
اکس ندانند کار و نیت او چنان
کن و لم را سوی تقوی ره فنا
هست و کلامی حمد در ابعین
نور علم خود عطا کن ای محمد
رهبری را بهم شده نفس کشم

استغفار اسد از نفس محسوس
سر نهان بر حقیر انظار کن
لے خدای ذوالجلال و ذوالکرم
در عجب های این فانی سرا
نقش ملک منعت تو آفتاب
از چه رادی ماه را کاهش تن
بعد کاهش میکنی بدر کمال
در ثوابت در نجوم حیرت عقل
آب از بهر خلایق بد حیات
همچنین آتش که سوزنده شده
با باد چون در عدم فرمان رسید
خاک را بر آب گستر دی به حکم
عرش را انبیشه دست چنان
باد خاک را پریشان می کند
خند یکدیگر شدند این هر چه
نیک از حکمت در اجزای تن
پس گر باد و خاک و آتش هر یک
چون قضا آید جهان گیر می تن
چون رسد امر خدا از اتفاق
جنگ چه بود رنج استقامت خار
چون که صنع او برون است از قیاس

انت ربی انت لی نعم الوکیل
سینه ام را مخزن اسرار کن
و شکر ممشو بر آزار ما و من
حیرت اندر حیرت هست از اجرا
عقل در تعبیر او در اعتراف
در غنی آید به گفتن این سخن
عقل را در درک او به دنبال
هیچ نتواند که سازد و راز نه نقل
از چه حکمت ریخت اندر شربت
کس ز سر او نه گوینده شده
اندر و ن جو فکرت گردون پر وزید
عقل اندر قدرت تو هم
که غم آید به حس پایان آن
آتش را آب و آید بران می کند
باد و خاک و آب و آتش هم وار
هر یک را نیست جای دم زدن
حکم حق را تابع آمد به شکر
سورت دق بیناید در بدن
میکند عنصر بهم جنگ و اتفاق
تا کند قصر بدن را زار زار
پس چه مانع را کند حمد و سپاس

آنچه گوید جمله باشد هیچ و لا
 پس خوشی به زلف و قیل و قال
 نیک چون در حمد میباشم خوش
 پس مهوری چون کنم در گفتگو
 همچو فضل شیر خواره کو مدام
 هر چه آید پدر زبان پیش ابو
 آب و ام خوشحال میباشند از و
 نیست اما کنم اداسی شکر یار
 جان و دل هم داده است اینجا
 فوق دست تو نباشد دست کس
 با خدنگ دشمن آماه هم کن
 منها پروردگار اقا در
 تا درین ظلمت بر آسایم ز نور
 در صفت پرستم و دوریم ما
 حیف تشنه تشنگ لب و قهریم
 نفسی را در دسره تنهای دی
 بوی ایوان را به معزول زبان
 تشنه آبم نه از آب عذیر
 رزق نارا و عده کردی ازها
 ای بری ذات ز چون باز چرا
 نیست خبر بهتان به انت گفتگو

کل شیء بالک الا انفس
 لب به بندم در صفات زو الجلال
 دل بزرگ و یک می آید بچویش
 گشته ام و یوانه اندر پای بوی
 بے معانی بے محل سالد کلام
 بے خبر از نیک و بد در گفتگو
 تا چنین حمد از من آید بهر تو
 گرد دل و جان را کنم بروی نثار
 شرم باشد داده را گردون خدا
 دستگیرم شود دست خویش پس
 بهر دست غیر محتاجم مکن
 در کفم ده شمع نور استدا
 غن اقرب گفت و ما جستم و ده
 در کنارم یار و همجو ریم ما
 در خمارم به سرم بجای و خم
 تاج سلطانی به فرق وی نهی
 دار بان از نفس کا فردا زبان
 پیرز کوشه ساغوم کن اسے قدر
 من زهر در چو کشش مثل گدا
 اسے منزه در سخن در ماجرا
 خبر چون نبود به کنت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
لیک بر ذات صفات آگاه
اسے برا فرزند چرخ برین
قهر و تاه و عرش و کرسی جبر و جبر
کوه و صحرا باغ و بهستان بهار
میوه باسے گونه گوشت از جگر
شیر و شهد از گاو و بز و آوری
نظر و شد از حکم تو در تسمیم
روح حیوانی و انسانی به تن
روح انسانی جفت شد متهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد
تا کند تفریق هر دو در جسد
توبه بکشیم و پیمان صد نه از
من زدم توبه او قدام ز راه
قوت توبه زدمت کن عطا
من چه باشم توبه من چیست محبت
بے تو کفر و بدین بهم باسد خراب
اگر عبادت باعث رحمت بدی
نور ایقان به چشم دل رسان
میرم هر سو چه کوران است و پا
من ندانم فرق اندر نفس و غول

چشم را تاب جمال شد حجاب
نیست بیرون از میان فوج شاه
بخارج افروشی تولد بلبل زمین
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
از تو شد شام و سحر لیل و بهار
شکر و قند و نبات از نعل شکر
کیست کونین گوشت سازد و آوری
نظر و شد از حکم تو در تسمیم
از تو شد در تسمیم هر دو در تن
از اختلاف روح حیوانی بهم
نور فارقی بخش ای و پاسبان
عقل را نور سے ده ای رب الهی
شمارم شمارم شمارم شمارم
از غلط فنی شدم در استیاه
تا نباشم شرکین روز جزا
بہ تو شمارم غفورم کیست محبت
بے تو افتد از عبادت در عذاب
که عزازیل اینچنین رسوا شدی
وارهان از اختلاف این و آن
هیچ نشناسم تشبیه است را
نور چشم برد این نفس جویل

کثرت خلعت چراغم کرد کم
 خالق در زان سلطام تو کے
 نهددایک مے گویم به تو
 پیش از دندان ز شیر ما ورم
 رزق بهر قوت دادی روزه شب
 دست و پا دادی دمان و شیم و گوش
 این همه دادی ز الطاف عیسم
 یا شود انجام کار ما به خیر
 کفر و دین را هست در دست حقان
 هر گدای خسته دل گر بادشاہ
 کے شود کم بیج فروشان او
 من حقیر و خسته خار و بیقرار
 رفت عمرم در گناہ و خور و خواب
 بے بیان مان حال من خیر
 سائلم پیش تو اے رب البشر
 من خواہم جنت و طوبی و جود
 عشق صادق و ارعار مسکین گدا
 بوالعوس و انداختنم بے اثر
 من نوشتم نامہ از خون جگر

خضر کو کز مرحمت گوید کہ تم بہ
 واقف افعال نہا تم تو کے
 نستعین ہر خطہ می جویم ز تو
 پرورش فرمودی از راہ کرم
 تا گذارم عمر در عیش و طرب
 ہفت اندام و حواس و عقل و ہوش
 کاش ہائے صراط المستقیم
 انت و ہادی در بی لیس غیر
 سر کر خواہی نمائے کامران
 اے خدا الطاف و مہر و خود نگاہ
 پشت خم ماند گہ از احسان او
 بر در تو آدم اُمیدوار
 و اے ماندم از تو دایم بچاب
 زانکہ نام تو حلیم ست و نصیر
 حکم تو لا مترا آمد در خیر
 چون علما مان و انکا اندر حضور
 خستے آر در درون باو شا
 صاحب دل را کند زیر و زبر
 ناظر قلبے خیر ہر بشر

وہ جواب مابدست جبریل
 خاموشم در انتظار از قال قیل

اہل بصیرت ازین گریہ وزاری بی برکیف دل خوانند برو چون سخن نشان مست اگر
 بسود خطا مرکب باشد چه عجب لمؤلفہ
 گر چہ تازے باشد و در پیلوی در کلام آدمی سہو خطا ست
 چشم پوشی از عوائب است حقیر نیکوان و ہم بزرگان را دوست
 از امر و بالغور و کراما استغید اللہ از حاسدان و تعصب گزنیان لمؤلفہ
 شاعر و نثری نیم ذکر تو در دل ست وصف تو در دفترم نظم مقفلا

چیت

میوسیم آنچه مگوید بمن جانان ما نیست و صفای خالق خطوہ صفحہ دلیان
 خدا مجید فقیر حقیر مسمی و ولہ رائے عرف امر داس کہ در معقول و منقول عالم متجسس بود و غفوان شباب
 ترک تا از نموده در تلاش علم آملی و مرشد کامل بر یا صفت شافہ دور از عنان است
 بوسیانہ ہا و صحرانید آخر کار بہ ام جہساری صوبہ او و بہ بزرگوار ی کہ آفتاب بہر غفان
 بود و چار شد از قیضان محبتش کج اولی رسیدہ در تجرید لیسر کرد آخر بہ شاخ لاہوت
 آشیانہ گزید بہ نور مدفن یعنی جای سامہی آن برگزیدہ بمقام موضع کوریانی کہ از گفتو
 بہ فاصلہ ہفت کردہ ست بمعہ خالقہ موجود دست بحالت حیات بر مسکن مولد قیام آند
 متعلقان و اکثر سکنا و شہر را بہ چاشنی فقر رطب اللسان و شیرین کام ساخت پدر بزرگو
 نقش ہزار ری لال صاحب کہ بہ ہمدہ و کالت عدالت دیوانی ہمتا ز بود حسب ہدایت
 بہ مراقبہ و مسکن شافہ تاحیات بہ اہل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جادہ بزرگان پا در طریقت
 میداد -

شہوی در بیان خاندان

کنون گویم ز حال خاندانے کہ ماند یادگار اندر جہانے

که بود از مورث اعلیٰ من پر
 دل او نیک و نامش نیکین بود
 پس میداشت بی لال نامی
 ز نفسش بود و نه زانکه زیاده
 ز طفلی نور عرفان داشت در دل
 ز بس خوشحال بود اندر قناعت
 شد از بند تامل بسکه سبزار
 ز خویش واقربا می زیست آزاد
 شد از پیران جاہل چند سائے
 معاذ اللہ از پیران جاہل
 چون شال بود فضل حق بجالش
 چون خضر اندر بیابان شد ملافتی
 ز سر تا پا منور همچو خورشید
 گزشت از صفات آدمی زاد
 چون کردی به شکل آدمی بود
 حواس همه را بر بای زو بند
 ز مستقبل نه از ماضی گنج ذکر
 چون عبد اللہ قنای اللہ گردید
 چون بزم شد قنای رشقه نار
 اگر بزم شماری دست بر زن
 انا النار من نار لاف زبانت

بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
 عزیز مصر یعنی صاحب جو و
 زباندان و سخن سنج و گرامی
 بملک معرفت شہ بل شہنشاہ
 ز بطن ام عارف بود کامل
 منور چہ از نور رب یا غنت
 بود جدان حقیقت گشت سرشار
 بے عزت به صحر بود و لشاد
 دل او مسکن رنج و ملائے
 بصورت خضر و غول را منزل
 نظر افتاد بر صاحب کمالش
 به پیش تشنه لب ہر رنگ ساقی
 دل او پاک بود از جیم و اسید
 ز بند چارارکان بود آزاد
 بصورت مجدد و در باطن چو محمود
 کہ تاریخ ناور و در چون و در چند
 کہ ذکر او معطل گشت و ز فکر
 بزرگ عجب نتوان اندر و دید
 تو ای نادان در این بزم بنیاد
 بیاد ستار و جامہ در روی اظہن
 سر پا نار از ذالتش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی است
 چو مس اندر هوای زرقا شد
 خشم خاری که در گفن بود عوق
 دولی و احدیت از بدگانی است
 چو نور احدیت خود جلوه گر شد
 چو شمس از کنج خار و بر سها شد
 ز یک نظاره آن صاحب دل
 ز یک نظاره کو بود اعیان
 به بیعت دست داده در پیر
 که دست پیر فوق دست بر کس
 چهار دست بالاست پیر
 ز مادر و زید مشفق بود پیر
 فنا فی الشیخ شو گم شوی نهان شود
 برون از چار شوی برون شوی پنج
 چو چندی شد لبس در خدمت او
 حساب آساگره بکس و از دلی
 شبنی حب وطن زو جوش در دا
 ز صحرای سوس ملک داده کرد
 وز انجاریخ لبسوی خاندان ساخت
 ز حبسهای که در خم داشت نام کام
 هنوز اندر دیارم زان حی صاف

به باطن در انا الله باقی است
 ز وصف مس برون رفت و ملا شد
 زبان حال او گوید انا البرق
 جواب رب رب ارنی لن ترانی است
 کلیم الله پیش کو رو کر شد
 بخوم جریخ و ز نورش فنا شد
 شده حل عقده دشوار و مشکل
 دل مفلس شده گنجینه را ز
 گرفت از خاک پایش کحل اکثر
 دید الله فوق آید نیم همین بس
 بدستش دست دادن ناگزیر است
 کشد غلی به نفس حرف تقدیر
 خمش شوی بخر شوی بی زبان شو
 که در دل نگذر دشوای و رنج
 شد از تا سوت غرق بحر لا هو
 بدر یاس معانی ساخت منزل
 برفت شهر مولد بیست محمل
 بر آسوده دلش از گرم و از سرد
 به خورشید اقر با احباب پرداخت
 بقدر طرف هر کس رنجت در جام
 سرودی هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر فرو لیختن باز
 بشهر گشت تا چند پر داشت
 در آنجا هم چو در خلوت خلل دید
 ز شهر گشتو بر بخت فرسخ
 چو کینه و نمان شد در تنگ غار
 مرید جانین یک روضه ساخت
 و درون روضه جاسه خوابگاهش
 بر آن کمر رفت از صدق ارادت
 رساندند رحیم روضه او
 ز نسلسش یاد گاری بود فرزند
 به بیعت دست در دست پیر داد
 هزاری لال نامش بود مشهور
 مراد بوست والد مهربانی
 سرور اندر دلم از جام پرست
 جهان تاریک و آن محون شب
 بر آید گر ز مشرق آفتاب
 ز نور شمس بر شمع میوان دید
 شب دیگر نبود روز پر نور
 چراغ و شمع چه بود پر تو عقل
 دلیل عقل باشد برهن و غول
 همه معقول منقول است معقول

چو بوسه گل نمود آهنگ پر دانه
 بزیر نخل عریان بشهر انداخت
 ز شهر آباد ویرانی پسندید
 بر ویرانی نمان شد صورتی
 ز گلزار جهان شد یکسره سبزه
 برنگ باغ بر فغانش بهر داشت
 مراد آن بر رگه و نمانش
 درون روضه اش بهر زیاده
 بگوش صاف دل آواز یار
 سخن سخن و سخن نم و نم
 بر فقر کامل گشت و استقامت
 دلش از گنج هفتی بود مسموم
 سرمه را غل او شد ساسانه
 کلاه و شیشه از شمع کبر است
 ز تاریکی کی رسد و غم چون مار
 نه ماند طلعت شب نه جاسه
 ولی ز اشیا نباید بدید و بشید
 گر افروزی هزاران شمع کافور
 شب دیگر ز و نماند و کجا نقل
 کشد از نیت در معقول و منقول
 نه علت اندر و گنج نه معلول

گداز داغ دل کن اسے دلاور
 نماند ظلمت شب نے شب تار
 گر نرا زلاو درالامکان کن
 ہمہ کون و مکان شد کاکل یار
 ہانا ماسوی شکل سحاب است
 جو کاکل از خوش ساز و کنارہ
 ز چشم سردین شہر مجازی
 رسید چشم بھیرت راز دل نور
 کی کوثر از بھیرت یافت انوار
 الا زین راز تا غافل بسانی
 بہ خند نفس از سوی بسوی
 خوبی بوج از دست لستم است
 چو ساکن شد ہوا در آسما وریا
 بود تو حید دیدی رنگ کثیر
 بود ابدان عالم موج تو حید
 درون حوض گر خواہی بہ تدبیر
 چو عکس ماہ اندر آسما بودست
 بود وہم و جنون سایہ گرفتار
 جو کرد خشک آب از حوض وریا
 خوشا کہ نور عشقش دل فروزد
 چراغ از نور حسن یار بر کرد

بر آید تاز مشرق شاہ خاور
 ہمہ شئی لا شود الا رخ یار
 کشا عین یقین ترک گمان کن
 قتادہ بردہ حامل بہ رخسار
 رخ خورشید از وی در حجاب است
 جمال یار گرد و آشکارا
 پدید یار بر چہ میدان لہو بازی
 از چشم مجازی ماند مجبور
 درون خویش بندہ جلوہ یار
 ز شمس و ضمہا حرفی ندانی
 رنگ مو ہما در آب جوے
 نسیم معنوی نفس لستم است
 نہ خیزد موج ماند آب پر جا
 یہ ہفتاد و دو دولت جنگ نظریر
 ہزاران حوض و داجہ قرص شد
 بگیرم قرص خورشید را چو غنچہ
 ز ماہ اصل سایہ رہ و نمودست
 بہ اوج آسمان بین ماہ روشن
 نہ عکس نہ نماید نے ثریا
 متاع ماسوی اے پاک سوزد
 نہ بندہ غیر او ہر جا نظر کرد

به هر موجی به بنید جوش دریا
 شود از تافته خود مست آهوی
 بگوید مشک را از خویش بیرون
 تو ای گم کرده ره در خویش بگوین
 وای هر کس که در اموال دنیا
 چو طفل خور دساله به تمیز است
 چو خوابد طفل را مادر به حمله
 و بد صد مهر بارنگی بر تنگی
 ز آغوشش گذارد بر زمین زود
 نهد بر مهر باول طفل نادان
 چو طفلان در ره بازی افتادند
 مگر طفلی که باشد عاشق او
 در مادر نشانده بر زمینش
 بر نیزه اشک در گریه چو جوئے
 لبها نیمه میخورد بر روی خونین
 شود ناچار و در آغوش تمیز
 وای کوشنده یار خود مست
 نه از دنیا نه از زمینش خیال
 ز اوصاف بشر او قمار بیرون
 گهی خنده گهی گریه به جاک
 بیاساقی زخم در ساغوم ریز

زوزه سوی خود دارد تماشا
 به بوسه او کند هر سو تکا پو
 دو دو صحرای به صحرای بچو مجنون
 درون تافته دل جستجو کن
 هزارمش کردار دل عشق مولی
 که از دل خدا دنیا غریز است
 جدا ز آغوش خود سازد عقله
 که عکاز و به مهره بے در تنگی
 به پیش مهر بار اگر دمو جو د
 ز مادر دور اندر مهر شادان
 ز مستحق مادر خود دور ماندند
 نمی سازد بوسه مهر بار و
 بقا لعل بر زمین چین برینیش
 بشور و ناله اندر پائے بوسه
 گذارد دامن مادر نه از کف
 به کار خود تامل می پذیرد
 کجا یکدم گذارد دامن از دست
 و کش شد محو حسن لایزال
 انالیلی بلوید همچو مجنون
 نه راحت در ذل او نه لالی
 ریحی که بلبل دارد آهسته

بر آتسایم ز بیداری دمی چند که بیداری مراد در وحشت آنگذ

ثنوی گل فشانی مع بر فرق ظن سحالی

ملکه معنیه قصیر سبند

زبان خوش بیان گوهر فشانی
بے نذر شش نیکو خصا نکل
خدیو سفت کشود و اور سبند
ہمایون پیکرے فرخ نہادی
شہنشاہی ز دانش در میا ہی
ابد از دست غولیشش کرد تسلیم
شکستہ چوب عدلش دست بیداد
نہ در چشمی کے جز ساغرے
وگر روید چو گل خندان و گشاخ
برنگ تخیل خرابا بار و ر بید
سخن رس صاحب دل بندہ پرو
کنہ در و خارا پایہ زنجیر
میر و ندش بہ گلخن چار ناچار
سیاست عامہ ہستیش بدرید
گمے در دست ساغرہ صمما

خداوند ابہ کلک دمہ زبا سنے
ز سلک گوہر ش سازم حائل
شہنشاہ معظم قصیر سبند
گرا می گوہر کے والا نہادی
کوشن و کٹور یا ظل آلہی
ز گنج و لشکر و اقبال و دیہم
بدور ش خلق و در ہر رنگ آزاد
نمے نالہ لبے الالب سنے
نروید غنچہ دل تنگ بر شاخ
سقوط از فیض او در گشت امید
کریم النفس با قول داد گستہ
نیش در سیاست میر شلبہ
اگر پایے ز غاری گشت افکار
چو گل بر گوئی بلبیل بہ خندید
چو جم و در بزم و اندر زم ہرام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید
 چو در تهر دید باشد حکم فرما
 نیز بر سهکین را در ستیزه
 زندمستی اگر بر کلاه نیل
 به بیجا صاعقه ریز و زلزله بین
 خدنگش مار به ان روز میدان
 چو اندازد کند از راه تو بخ
 ز صصا مش ز باز یگاه جولان
 خیال آر بگذرد دل بکے زرم
 به هر جا خیمه زد سلطان و پناه
 صفت گردان جنگی روز جنگ
 بدین عظمت بدین شمت بدین بوج
 چو موری را کند افتد بهوش
 به نفی جمل و کسب دانش و دار
 چه چشم خلق بود از جمل معذور
 ز صرف گنج زور دارانش ساخت
 غریبان و یتیمان را به تسلیم
 تن ز بخور راه ار الشفائے
 هزاران بخت پل بر شمار بست
 به خوش ده پوست آفتاب آیین
 ز منت قاصد و سنے در منزل

بلرز و از نهیش جسم خورشید
 تنگافد با و افلاک ابر آس
 بر اندازد به خاک از نوک نیز
 ز میدانش گریز دست صد میل
 تفنگش شعله رجم شیا طین
 نهنگ جان ستان تیغ نرستان
 به بند گردن و بازو سورتخ
 سر اعدا چو گو غلظت میدان
 ظفر سازد به استقبال او عوم
 رسیده نصرتش متعجب اند
 هجوم گرگ با پیش پلانک
 بدین رفت بدین صورت بدین بوج
 خوارید چون پیمان ابر و نیش
 بشهر و ده بدو اسکول بکشاد
 ز نور علم دادش سر نه طور
 جهانی را ز مهر و مطلق بنوخت
 اسکان و اود و نظایف کرد تقسیم
 دل ز بخور کالج دوائے
 به حفظ مسافر و در و پست
 که کس نشنید از شاهان پیشین
 مراد دل شود از کار و حاصل

فلز و دوزیلوے کار تجارت
 روان در عهد او بیلی گرانے
 بکف دارو غسان افسس پدیش
 بعزالت برده گوار پیرا دهم
 پرستاران اندر حق پرستی
 بحق بیدار دل اندر به تقوی
 نه عجلت به کار نیکی در جود
 ز غم طهر مهر رست گیشش
 ببین او بهمان مهر انور
 شهادت حکمت و نفی عدالت
 سعادوت فرخی خوبی نکوئی
 تنش محمود حسن خصال
 مجسم قدرت حق پیکر او
 غسان ابلق ایام در دست
 به بحر و بر کشیده خوان الوان
 چپندی و سیم رومی و چه شامی
 ز فیض مهر او گنجشک از ناز
 تن آسانی سپرده در کف جود
 رعیت شادمان و شهر آباد
 راجع جیش پایان نه بیند
 خیر آب از حکم روانش

نه خوف و نه ترسان نه بیم غارت
 که نبود در خبر گهر اختلاص
 ز حد شرع نه نزدیک قدم پیش
 به عفت پیر ترا از بلقیس و مریم
 بلندی را شمارد عین پستی
 به مخلوق اقتدا بش حقیقت علی
 نه خوف اندر دلش الا به جود
 کس چینی ندیده به جوبیش
 بهایون از بهای معنی
 رعایت شمت و شوکت سیاست
 سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
 دلش گنجینه علم و فضل
 بود کالشمس و الیدر انصار
 بدین شوکت دل موزنه شکست
 سلای عام داده بهر مهان
 از خوانش سیر با صد شاد کامی
 بگیر ذوق از منقار شهر ساز
 به دلدار می عالم بسته صد عهد
 جهان از بند رخ و فکر آزاد
 اگر اندیشه به صدره نشیند
 کشت برینیت بار کار وانش

به فرخسرو و اندر شایسته
 همه تن راستی و راست گفتار
 ز خود بینی و بد بینی ست عارش
 نه وقتی در تنم داد از دست
 شیار و دست با این بی نیازی
 کشادن بستن و بستن شکستن
 سر بیداد از گزشتن شکسته
 سیاست با عدالت هر دو در
 و گشتن با حق که بودند پیشین
 بره و رسم طریق شان و گره بود
 بهر قومی ست رویی قیده بند
 تقف نیست اندر نه پیش
 جهان کیسه بهر دوست آزاد
 ز فرشت زره گرد و خسران
 چو ساز و نغمه دریا زاندر رفتن
 بنفشه شیر گداز عدل سلطان
 نباشد تا پریشان نما طریح
 بزرگ علم او اندر زاننده
 که روزی آن شمه فرخنده فرجام
 چو خورشید در برج عمارت
 سیه و ظالمی ناگاه ز بیداد

جهان با فی ز روی هر بافی
 و باغ و دل تنی از گهر و نثار
 نه اندر ذات من اندر تبارش
 گهی اندر کشاد و گاه در بسته
 پیچیده یارگان در چاره سازی
 بدستش داد حق پر وجه احسن
 نظیر اهرام چشم او شد سیسته
 جهان از این که چشم قلم و هر
 به بند و نشان و شام و روز وین
 به اندر شهبان و کرم است و چو
 چهره وی هر جا در روی فرزند
 نه روی معایت اندر کم و بیش
 تعصب را بکن از دین و پیشاد
 زندهش خود بیرون ناید ز خانه
 شود اموال او ز غیب سر آید
 ز پستان بر و پیش بیایان
 بهر نیم اعدا فیرو و دود از شمع
 به افواه عوام است این فسانه
 بگردان سر پستان بهر شام
 بهر بارغ چوین باد بهاری
 قشنگ نبود به فرق شاه سرداد

آینه نشسته را چو حافظ بود نیروان
 گزیند و زندانش بے محابا
 بسر ننگان خود فرمود سلطان
 آزار می رسد به جان مسکین
 نه بسیارند وزندان و بندش
 پیشب از آب و نانش سیر دارند
 دمی صبحی که بر تخت ز برجد
 برآمد قیصر بند از شهبستان
 اشارت شد بدستور نو کار
 بدیوان آمده چون بید لرزان
 شهنشسته گفت کای به تخت نادان
 غرض زین از کباب نذر دلت چیست
 که زرد سنگ جفا بر شاعرتو
 که بشکسته دلت در کشور من
 نمک در جام مهربانیت که انداخت
 آبرو خرم دل تمکد اسنے که افشاند
 که نشتر برگ عیش تو برزد
 زامشویی که بر جانست آسیب
 مراوت چیست مقصود تو چون
 چه در دل آرزو داری چه خواهی
 مرا مشفق به حال خویش بندار

نه آسیدی رسید از دست انسان
 شده از یاسی بود ننگا مه بر پا
 که وقت چاشت آرزوی دیوان
 که کس سازد ستیزه از ره کین
 که نه پسندیده ام در دل گزندش
 سپاه بی نیک خو بروی گمارند
 ز کج شب شب خاور برآمد
 به تخت معدلت بنشینم خندان
 کس احضار آن مرد شنگار
 پشیمان و خجل خاطر پریشان
 چه بد دیدی که گشتی دشمن جان
 چه اندیشیده انبار تو کیست
 که خار و خس نهد بر بستر تو
 که شد در راه مقصود تو رهزن
 که نزد مهر و اکفت با تو کج باخت
 که از بالا ترا بر خاک بنشانند
 خطائی از که در کار تو سرزد
 که اندر استبازی میکند ریب
 مگر اندر سرت جوش جنون است
 به چشمم که چه باشد از مناسبت
 مشو بطن که یابی از من آزار

چو دید اندر پدی از شته کوهی
 بزاری خواست تیغ و شمشیر آه
 ز دست خود کشد گر شاه دشمنان
 و گرنه با دشمن چون دست بر دل
 که بخشیدم گناه تو میبندیش
 کشاده لب بچرخ و انکساری
 که ده سیاست کاندک کالج عام
 حرامم بود خواب و خورشید روز
 ر بودم که به تعلیم و تعلم
 ز بون گشتند چون در بخت و تقیر
 گر و صبر با مدرس ساز کردند
 بر وز امتحان در هر سوالی
 صد اندر دل شان آتش افروخت
 ز دست محتج بریاست بیدار
 فیهیم باغبان این سلوک است
 اثر گیر از خوبی شته دل خلق
 برگ خود شدیم با شته بداندیش
 چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
 چو کشف راز کرد از حسن تحقیق
 به بخشید و ندمت شصت واد
 بهل از مهرشاهی در کفش داد

نبودش چاره جز راست گوئی
 سر خود تا کنم نذر شمشیر آه
 بودم که جو چشم عید قربان
 چکان آب خضر در حلق بسمل
 بگو با من زور دینش ریش
 نگاهش بر زمین از شرمساری
 به درسی علم کردم صبح اشام
 گواه حال با شمع شب افروز
 از بهنسان به املا و تکلم
 به زلمت داد نم کردند تدبیر
 به غمازی دروغ آغاز کردند
 ز کلمه گشت اطهار کمال
 تعصب دیده انصاف شان بخت
 چو الیم کس نشنید فریاد
 که عالم جمله بر دین ملوک است
 ز رنگ سرخ رنگین بشود و لوق
 بمان خویش با شته قدر ویش
 مستی داد و افز و دآ بروئی
 به شته شد گفته بیچاره تصدیق
 که از ریشه مقصود بکشد
 از بند ریخ و فکرش کرد آزاد

محل این قدر بادستین جان
تعالی آمدشان قیصر بند
غروب شمس در قلمرو نیست
کدام اختر که در تنظیم او هست
چو شد بیل فلک سرکش به تعزیر
ز تحریر قلم مدحت برون هست
چو نبود قطع این ره از تنگ دو
بزی اندر جهان با حکم است
ماند تا جهان باشی جهاندار
بیا ساقی زردی مهر و الطاف
کنم در کیف او خود را فراموش

سخن ختم است اندر علم سلطان
بماند ظل او بر کشور هند
سعد و نحس در تنجیم او نیست
کجا سرکش که در تعظیم او هست
به نسبت از که نشان پایشین نجر
ز تقریر زبان و صفت فزون هست
حقیر اندر و عار طلب لسان تو
بهر جا ودان در شادمانی
سر بدخواه جا بهت بر سر دار
هر نیز اندر ایا غم با ده صاف
درون نیش یا بکم ازت نوش

فی حمایاری و گریزاری

هوالمی و قیوم پاک و ایم
ز ذره تا به خورشید را خیم بودست
بعبت بین درین مشقت غباری
گشت به پیرو اندر کج ارحام
چو از لاهوت به خیر و جنبش هو
ز بیزگی هزاران رنگ بنمود
ز هر دانه بر آرد شاخ و برگ
هواق ازرق از کلک تو حریفی

جهان در هستی او هست قایم
ز نور هستی او تار بودست
طر از صنع کلک کرد گاری
نقوش سنبل و ریحان و بادیم
عدم در عرصه هستی ز ند گو
بری از رنگ و در هر رنگ بود
گه بار و هر شاخه تگرگ
زمین فرشته بسطح آب زرنه

به هر شکی ز نور او شراری
 نه ذات حق عرض باشند جوهر
 اگر خاک و گرا آید و گر باد
 چو مشهور خدا آمد سوی باد
 به قطبی آب رود نیل شد خوان
 چو قارون شد نروان در ته خاک
 به رنگ مادران تا پوت موسی
 به یونس بن که افزین ماهی
 ز دست خاک و بار آتش چرخ
 ندارد نطق در خود چشم بنیا
 چو نادیده بگوید حسب حالی
 غرور عقل و دانش غول را بهی
 چو موزید و بر تنوی چنان است
 به صوفی بسیار دکار خمار
 بود شیخ از حریم کعبه بیزار
 عقیقه آید از خلوت به بازار
 چو بر تابد عثمان دل بر قنار
 پذیرد خضر خیمه غول صحر
 دین در دل چو نور حسن تدبیر
 چو غنیمت مرغ را نیر و به تعبیل
 گویا این نقش زشت نقش است

به ربکی ز بهتانش بهای
 ز جوهر و عرض برگونه بر تر
 ز حاکمش که کند بیدار و گم داد
 و بای جان گزاشد باد بهر عمار
 نه از خود شد ولی از حکم همچون
 ز فرمان خداوند این دو پاک
 در آغوش حفاظت داشت دریا
 بر آمد زنده از فضل آگهی
 نه جنبید در پی افون ایزد
 به سار را ز بانگ نیست گویا
 همه و هم و گمان سست و خیالی
 چو غولی که افکند در تیر و چاهی
 عنان دل بدست بی نیاز است
 به بند گردن زاهد بنزار
 بیای بهت به دیر افتد گویا
 بیاد حق بگیرد و سپه زار
 شود در نین مسافر دست ناچار
 دل اعدا بخوشد در مدارا
 شود شیرین بایان صید آهوی پر
 نگردد پیل جان به از ابا بیل
 طرز کلک صنع قدرت است

به خشنود قوت از نان در دل و جان
 نداب نادر را سازد گلستان
 شب تا تم کند چون صبح سیدی
 چو بار و خاک و آتش آب سیدی
 هر کس مفت داد از جود و جواد
 ز شهید و شیر و شکر سبزه تر
 ز آثار روز اشیا روز انهار
 در رحمت بروی بنده بکشاد
 ز هر مو شکر ایندگر سیرا پیر
 ولی بنده بکیم نفس بد کیش
 به بند و نفس شمش از فرونی
 پیر ما در افسون خداوند
 ز طفل غیر طفل خود عزیزست
 نباشد زشت زشت و نیک نیکو

بگیرد جان گیسو از خوردن نان
 کند صحن چین را حبس و زندان
 به ما یو می بر آرد و هدیه می
 مدارد ندگی شد فرد فردی
 اگر آن ترخش بگرد از رحمت داد
 گل و ریحان مشک و عود و عنبر
 بر آید عیش عالمی کرد و طیار
 یک یک در دمد در مان فرستاد
 یکی از صد هزاران بر نیاید
 ز سلطان ماند باغی و بداندیش
 نماید در نظر نیکو ز لولنه
 به بند در دل بقتی و مهر فرزند
 اگر چه زشت رو و بی تمیزست
 بود از پیر تول فضل هر دو

سبیل خلیل

شنیدم که اندر عید پیشین
 به یوسف جمله طفلان خوشالمان
 طفل نامی بکنعان بود پیر
 چو زنگی سیه فرزند بودش
 چو شده ده ساله آن فرزند بلند

در بستان بود در کنعان خوشالمان
 همی خواندند با هم شاد و خندان
 سپردش سیه رو و تپو قهر
 دل اندر مرا و خدایند بودش
 سپردش به تعلیمی به اخوند

در آن مکتب ز طفلان گل اندام
 به طفلان دستان زشت رو بود
 پس از خواندن خوف حضرت قیامت
 سدی خانه غزل خوان عاشقان
 ظفر روزی پیک دیدار فرزند
 چو دیدش در میان راه یعقوب
 به گفته آن ظفر سپهرم که دار
 به طفلی ده که از جمله حسین است
 فرض یعقوب از یوسف بدل بود
 ظفر در مکتب آمد و دید لطفین
 و گر روز از ظفر سپهر یعقوب
 بدست یوسف ما چون ندادی
 به پاسخ گفت آن مرد سنگ
 نه گفتی آنچه در دل بود اسرار
 به طفلی کان حسین تر بود آنجا
 ز طفلان طفل دیگر حسین نیست
 حکایت ختم شد در چشم مجنون
 پیا از حق طلب کن نور اداک
 چون نه نماید ز سعی خویش منزل
 عیان نبود و در برگ خند و رنگ
 به سنگ آستانش جبهه سائی

همچو طفلی ظفر بوده سیه قاتم
 میان سینه رو یا این صورت دود
 بهیم بازی کنان بود در لشاد
 گوی ز به لب و گاسپ چنان
 سوسه مکتب روان شد شاد و خند
 به پیش داد سپهر تازه مرغوب
 به طفلی کش نشان گویم بهار
 نگار و نازنین و مهر حسین است
 ولی مهر لب اسرار از کشود
 به طفل خویش داد آن سبب شیرین
 که سبب تازه و شیرین و مرغوب
 چای بردست طفل خود ندادی
 که اے صالح نبی فرخنده اختر
 نکردی نام یوسف برین انکار
 بد و سبب سپهر دم بے محابا
 غیور و شکر کین و نازنین نیست
 ز لیلی کس ندارد حسن افزون
 بنال از عجز پیش از دیاک
 بکن فریاد و زاری از تن دل
 برون رنگ آید از سائید سنگ
 دل شکستگان را میو میانی

ز پادشاهی بهتر که گرییم از پادشاهی
 از اقامت در سر حجاب و مستجاب
 بهر دو غیبت از کز دنیا
 فغان زمین غول دنیا که سرگاه
 بر آتش کوفته اند در طریقت
 به اندک البسه از کز حیل
 عیوضی ما در ابله بیست
 ز رنگ نازده مختار دلاله
 عیوضی که سالخورده سامره پیر
 از اندک چون دلم زیر و زبر کرد
 خداوند از نشان کبر پادشاهی
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چون زین نفس بامین در کینست
 چون زین اندر کف شراد و ماند
 بعد از فزون فریاد چون فزونگر
 مرا از پند نشستم ده را پادشاهی
 ره قریب به پادشاهی فویش پادشاهی
 بدین منکر به سوی شود نظر کن
 گرییم که ز خوف جسم سوخته
 اهل آلوده چو از دیا گرییم
 به گزند شمشیر که شمشیر و دلاست

به درگاه خداست جان پناهی
 قدیم و دایم و هواد و غفار
 که از اعتدال به بند چشم بینا
 به شکل خضر به نشاند سر راه
 فریاد بانه از این فکر و حیلست
 نماید و نظر حجاب چشم بینا
 عیوضی عیوض سار و شور و زار
 نماید به پیکر خور و سالام
 زلفه نشسته و به پانجم بهشت نشسته
 به عشق او ختم شد و لغز و زور
 ز بند و کبر و دنیا و راه پادشاهی
 به کبر و ناز و لهو خود پرستی
 به خود ختم شد و به آشتی بهشت
 به رخا نه که او میخواست بهشت نشاند
 گرییم که زین گرییم به شکل به پیر
 گرییم به آشتی به پیر به پادشاهی
 ز رحمت به پیر به پادشاهی
 گرییم که زین گرییم به پیر به پادشاهی
 گرییم که زین گرییم به پیر به پادشاهی
 گرییم که زین گرییم به پیر به پادشاهی
 به چشم به پیر به پادشاهی

اگر نه را نپاشد یار دمساز
 نه مطرب گزند مغرب بر تار
 اگر چه تیرا پرست و سواد
 تو هر جائی و از چشم تناسل
 پره پستی که نور جلوه بپسند
 پره شقی که آتش بر فروز
 ضمیم را بد پر و اندلا هوت
 ز نور احدیت بر کن چراغ
 حقیقی شکوای کان طووست
 لبالب ساغر مکن تا خطا جور
 ز باغم را ز حرف نیکه زار
 را از بند فکر آن و این کن
 ز نور جلوه شمع در دل افروز
 به قندیل دلم بر کن چراغ
 ز افکار جلال خویش ده نور
 چو وجه امد در دل بر تو انداخت
 نه کس دشمن نماند نه کسی دوست
 بد از ملت و ندرت رانی
 ز شمع و ز تهلیل ز تذکیر
 مرغ از من به اصرار و تقاضا
 بود آسان دوار بخوری تن

نیکو داز لب نه گاه آواز
 نشان دسان خود اظهار اسرار
 کند پرواز از دست کماندار
 زمین از بی و از تولن ترلن
 ز بهران و غمش یکسو شنید
 تناسلی ماسوی را پاک سوز
 ز بال و پر پریم گردنا سوت
 مے قویدر یز اندرا یا غم
 بهر که مرمایه سور و سرور دست
 که آسایم ز چور و فتنه دور
 بهم را جوش استغفار بسیار
 برون از دل خیال کفر و دین کن
 که گرد ظلمت شب صبح افروز
 به غنچه کن شکفته سبز باغ
 که در هر سنگ بهیم شعبه طور
 اگر سنگ ست دل چون بوم گشت
 تو تو نور وجه امد با دوست
 خودی را کم کم اندر خدای
 بیار امد دلم از حسن تدبیر
 ز غلت پاک کن چشم دل ما
 ز دست هر طیب صاحب من

<p>بود بیمار کے دل سخت مشکل طیب دل نہا شد جز خدا کے حقیر اندر جناب کبریا کے قرارم بخش باجمیت دل</p>	<p>طیب اندر علاج چربی در گل طیب حاذق و مشکل کشائی علاج دل طلب ہر شفائی مشوہیزار از غوغاے سایل</p>
<p>بیا ساقی صبوحی وہ سر شد طلوع مرشد نہان قر شد گران ست از خمار شب سرا می صافے بدہ در ساغرا</p>	
<p>در بیان حالات حیات دنیا</p>	
<p>بیا اے بلبلی بستان لاہوت بہ نخل بے ثمر در آستیانہ نہان در شاخ چھیدست ماری زہمت بازوی پرواز کشتا کہ طوبی بے طلب بخشہ خدا کے اورین بستان سرا کے کہنہ آباد اگر گل ہست یا مرغ خوش الحان کہ تا گل ماند غنچہ تنگ دل ماند نثر تا خام ماند تلخ کام ست بلرز و برگ برگ ہر درخت نشمین نیست ماہی را بدریا</p>	<p>بیشان بال و پرواز گردنا سوت چہ مینا لی ز بہر آب و دانہ کہ ساز و چون تو بلبلی را شکاری سپر او بج شاخ غل طوبے اگر کجبتک باشد یا ہما کے ندیدم مرغی خالے ز فریاد ز در زخم دل با شور و افغان چو واشد صد نمکدان بروی فشانہ چو گرد و پختہ از خم زو خام ست ہر شاخے ز بیم باد سخت بدام اندر کشد زش بے خوابا</p>

چه چنید دانه کنشک از ریشی
 نه از اران گرم باز بام و دیوار
 کشد طاقوس در طوقم بار سکه
 زنده دانه به پیا که آدمی زاد
 بهم هر آدمی زاده یکسینه
 نه آدم زاد بل هر کوفی و دام
 ز خلوتی که به روی زمین هست
 نه دنیا بهایش و کامرانی
 شوی غافل که در پیری توان مرد
 به بین اسکنه از دنیا جوان مرد
 سیاهوش مرد اندر تو جوانی
 شود نادان ز غفلت در سیاهی
 خداوند از حال آدمی زاد
 به طفلی نیست قدرت هر کار می
 نه بنید دست پاکسی از خویش
 بل ز دور و دوری گرم سردی
 جوان شد مگر اندیشید و تلبیس
 نیست اندیشه و رفت اندر جوانی
 نه یاد مرگ و نه یاد خداوند
 بر بار پیرایه و چنگش و نه
 پستی با عروسی دست پرورش

بر پوشش گرم بهر حسد ارکشی
 کند کنشک صیغه خود به نقار
 کند صیاد او را هم شکار
 سر او آدمی گوید بهر پیر او
 ضیاء از یک دگر دار پسینه
 فریبی نه از باز که ایام
 بچشم اسیر بود در یکسینه
 کن در وی ز غفلت زندگانی
 نه از اران فضل بر باران خود
 گنج و شکر می سر زانچو دهر
 بهر غفلت در طاق سکه کامرانی
 نه از شکوه اسباب شاهی
 بهر غفلت می کشم پیش تو فریاد
 نه مادر و نه پدر از میر واری
 نه عقلی تا بیندیشم و پیش
 نیاید گر نماند اگر پدر دی
 بهر بیعت گرفته دست ابلیس
 گر آن شد سر ز جام ارغوانی
 نه گوش بر حدیث و اعطای
 انگی نه بر لب که ساغر غصه
 کشد دیگر عروسی مادر آغوش

به امر دگاه اندر گوشتم چو
 جوانی رفت او پیرانی زو نموده
 سپید شد سفید از برف پیری
 سرش جلد ز ضعف و ناتوانی
 ز دل تاب و توانائی برون شد
 شد تا در دست پیر چشمه کز ره
 چو عروا کمال را در وقت پیمداد
 به پیری روی کشید جان از تن پیر
 گوی پاییکه تنگ دست از درد
 نه تعویذی اثر سازد نه آسون
 شمرانی کشاید عقده از کار
 نه دست کس که اندر آه وزاری
 طبعیان و دست و الا ان پیران
 به زاری و صدانده و همگین
 زندگه دست پیر که به پیمده
 زن او سر زید بر سنگ از غم
 حرم باز شد از شور و غوغا
 عرویه و اقربا و اصحاب خانه
 بزرگ و خرد و اندر آه وزاری
 جهان کنده ناله و زاری
 ازین پس بر طریق رسم و رکن

که از فعلش بخواند البیسی حول
 متاع عیش از دستش رفته
 زهر دستی بخوید و شکیبایی
 بحسرت میکند یاد جوانی
 خرد رخصت بسر خوش جنون شد
 شده و غزالان شیر شمر زه
 زده بر بند بنایش دست پیر
 بزرگ شیر ز که افتد به پیر
 زبان کوتا توان انکار را و کرد
 نه صد قدم گردی صد گنج فاروان
 طبع پیر بستر اندر نزع بیمار
 کتزد نزع با وی دست پیری
 حکیمان از شفا گشتند و ایس
 بناله مادرش بر گرد و بالین
 حیا بگذشت آئین و قمرینه
 پریشان کرد و می مصر به ماتم
 به چون خانه شکر گشت پیر
 پیر و دختر همه شکر گشت و یگانم
 به خاک آلوده سر در بقراری
 علاءش ناله و زاری و زاریست
 شد آماره در چنین و گفین

<p>تشنه مرده به خاک اندر سپردند نشان قبر بنید در تنگ غار نگه از روی چو پیرسد در جوانی بدین صورت بماند اندر لحد مرد بهست چپ رسیده نامه او نه بنید کس شفیع و غمگساری فتناند جهنم آن ستم گیش عوام الناس را صورت پیرست</p>	<p>بدین حالت هزاران نذر مرند به بنید صد هزاران کژدم و مار بگرید از از روز حساب چو در محشر آمد گریه سرگرد حساب از روی طلب کردند چو به دایوسی بخیزد از مزاری بصداند و خواری بادل ریش نه در دل خوف حق فی بوی دین</p>
---	--

ذکر مردمان قسم دوم

<p>و گر آنانکه غافل در شباب اند به پیری در پناه حق گریزند چو ابریقی رسن بسته به چاهی نگهدارد رسن آن غیرت ماه و گر در دهر از دست تو فیق به غفلت گزشت عهد جوانی به پیش حق بنال از عجز زاری دراز از دست حق دست و گریخت یار صد فوق آید بهم شنیدی ز صدق دل اگر نالد به زاری نه بنید سویی فعل نیکو شتی</p>	<p>بچنگ و برید و جام شراب بند بصد تو به سر شک از چشم نریزند فکند تشنه لب در شا پراهی بر آرد آب و ابریق از تنگ چاه نه آب آید برون از چهره ابریق به پیری کوشته کن تا توانی رسد از غیب دست و ستیاری ملک دیو دیری جن و بشر نیست بسوی خلق از حق چون رسیدی بجوش آید محیط فضل باری دهد جا از کرم اندر پشته</p>
--	---

ذکر مردمان قسم سوم

بسامردان که از عهد شبانی
بجز ذکر خدا یاد دیگر نیست
غریق و جلوه نور حبیبی
به چشم شان کسی شوی نیست دیگر
نه از کس خوف و نه از کس میدی
ز عذرا یل آزاری نچند آن
نه بر جنت و نه در دل نه بخور سکه
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد پس راز اکنون خوشنشان
به جزوی عقل مومن نیاز دارد
ره دور و دراز و پاشکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آسمان
حدیث حق بگیرد گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذرد
دل تو زده با اعتبار باز و
چو جزوی عقل با دل گشت یکر
ز دل و عقل این منته نورست

ز خوف مرگ و حق در پیمانی
ز تحسین و ز دشنامش خبر نیست
بری از حجت و بعثت و دیلی
به تو میداد ولی گم گشت یکسر
بر ایشان زمره جمع عیدی
چو گریه به راکر چه دند آن
ز وجه اندر چه دند دید نور سکه
پرتسایانه حاضر به سر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چسند
مومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته به سر پر وارد دارد
دل خود را امید و بیم بسته
پایه نا اهل حکم تربیت نیست
لطیف نیم باشد خطر جان
و پستان را شمار و طغیان زندان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فزون دل ترا محبوب رساند
ترا در جنت آورد بهر سو
ز دل و عقل ز عشق و دوست

زخود این عقل و دل اساز بن	انامیلی گویو ہنگ مجنون
<p>حقیر این عقل و دل کن فراموش بختیگر و بخت و بین باش خاموش صیخوش گفت مست جامی ندرین با تفکر کن ز فکر این راز در باب یکے بین و یکے دان و یکے گوسے یکی خواہ و یکی خوان و یکی جوسے</p>	
گفتار در بیان عادت نیکو ان بیدان	
<p>بیایے خامہ گرداری زبانی کہ تا گیر داز و عبرت دل عام نکوئی جادہ خلد برین مست یقین پرده کشاید از رخ راز بہ بد احسان نمودن ظلم خویش چو ماری را کنی سیراب از شیر چو گرگی را بہ نعمت ہر نوازی چو ز انخی را دہی قند سے مکر زخم سگ اندرون نہ بہ حال بہشت بند کوئی کے پذیرد ز عین کے پذیرد سیر خوشبو کسی کو بہر گاہ بد بخوار دوست</p>	<p>ز نیکان وز بدان گود استانی ز عبرت درہ نیکو زندگام نکوئی رہنما راہ یقین مست یقین شہر و بد از ہر پرواز دلیری پاید از احسان بداندیش دشمن از در گزیدن تیغ تقصیر کند بر گوسفند ترک تازی بلید اورا بود از قند خود شتر نگر و راست گر ماند و وصل اشرار پذیر تو نیکان نگیرد سگ از زخم نگر و پاک و نیکو خدا از قہر اورا بر دہ دوست</p>

ز خواجہ ہر گز باطن بکین سبت
 حسد چون آتش اندر دل فرو
 چو میر در سقر باشد قماش
 بدان را بد نکور انیک سلخت
 شنو ہر شہادت داستانی

لعین سبت و لعین سبت و لعین سبت
 حسود اندر غدا ب لمار سوزد
 کہ بعد از مرگ ہم سوزد آتش
 فلک ز سگونہ بازی ازاں خست
 اکین افسانہ را سازم بیالے

حکایت کز دم و درویش

شفیقم کہ یک درویش پیری
 بدینیا شغف در راست گویے
 نبودش کار جز یا د آہی
 بہ تسلیم و توکل شکرے کرد
 بہ بے بسگی ز باطن بود فیاض
 رضای ایندی مد نظر داشت
 قضا را در سفر شد ہر کارے
 چو شد ہر عبور و و طیار
 کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد
 بکف برداشت مودی را بصدور
 زردنیش دست او چو لزند
 درون آب کز دم آہ نمیکرد
 دلش خون گشت از خوف آہی
 بر آویش ز دریا باز بردست

خدا ترس و خود ورے نظیری
 بہ عالم مشہر اندر کویے
 مطیع حکم حق و امر و ناہی
 دلش آزاد بود از گرم و سرد
 بسز میکرد در صحرا چو مرتاض
 ز اسرار حق و باطل خبر داشت
 کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
 نظر افتاد اورا کثر دم زار
 دل او سوخت از موجش آورد
 زردہ کز دم بدستش نیش از قہر
 فتاد از کف و گہ غرقاب گردید
 ز مرگ خوشیتن آگاہ نہ کرد
 پیہ مودی را بید اندر تباہی
 مکر ز نیش زد آن خوار بدست

<p>اول الهارت است و اگر موم هم صلوٰه انسان که از غذای میات مرگ است آن غذا حلال و حرام هر که دیده اند حکما و هند هر چه نوشتند در خبر</p>	<p>ارکان ع چارم و پنجم بود ز کوه بید از غذا و او را فضل از گوشت از گشتن مراد گل تازه چیده اند ر از خدیش شان بگویم مختصر</p>
<p>تفصیل غذا</p>	
<p>انسان خورد هر آنچه غذا از نیکو اول کثیف حصه بود فضل در بدن آن حصه میانه شود چنانکه گوشت جسم آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود</p>	<p>سهم حصه بدست جسم درون بدن کند گر کین شد قند بر بدن درون تن یابد همان غذا به تن از نام گوشت جسم یابد ز نام دل بدرون بدن وجود</p>
<p>تفصیل آب</p>	
<p>آبی که میخور و چون غذا میشود قسم و آن حصه میانه همه خون شود به تن از شیر و غشی شده چربی و استخوان نشو و نمای جسم بود از غذا امدام هر عضو آله است از فعل هر کوبید این جسم زبان است از دوزخ و بهشت اکل حلال راحت جان تن است پس چون این غذا حیات و فنا از کین است پس از همه فضل فضل فرست و غذا</p>	<p>گر دو کثیف شام شد و افتد بران جسم و آن سیوی می نفس چو پاوست و بران و آن سیوی لطیف بود لطف بر زبان زان جسم را از آن می می نهد نام قوت زاکل و شرب هر عضو میسر حاصل نشو و نمای و از افعال هر کوبید اکل حرام رنج فزاید نفس نفس گر نیست تن عبادت حق غیر ملک است و بدن ز غور و فکر طلال و حرام را</p>

اکل حلال را تو نیز فرض دان بگیر	ز ان بجزوم و حج و کوه است ای حقیر
اکل حرام سازد بیمار و مضحک	اکل حلال نور فزاید درون دل
اکل حلال جاده شکر و فناء است	اکل حلال سلم بام محبت است
اکل حلال پرده کشای رخ صمد	اکل حلال ذکر خدا را در پدیدد
خضر طریقت است امام ره پدید	اکل حلال را به منزل خداست
اکل حلال راحت و فرحت ده است	اکل حلال باعث فرض و فطرت
اکل حلال بازستاند ز فعل نیست	اکل حلال هست کلید در بهشت
وز بهر خنک نفس بود گرد و فزون	اندر قفس زید و دوع نمکی ستون
ز ان پس قدم نهد بر جستن خدا	باید نخست جوید اکل حلال را

نفس کن حقیر هر چه بلب زان نموش شو
گر نشا و زر گوش رضا پیش آن گو

تشریح حکما و هندی انتم اشتقم ترید با بدیتی
نفس یو استبدست و با گاتت بر مکرم
ان کما یا هو اتین مصونین تقسیم هوتا هری
نفس من حب کثیف بینی موثا حشر تاینه فضله نجاتا
بن مدهما تن ما سم یو انفس تن منه
اور در میان کا حصه ماس نجاتا هری اور سب سے لطیف حصه من نجاتا هری
مین مساد هیاتی تد با چا بدت
پر با چا بدت تت کر منا کروت
جو من مین و هیان کرتا هری و یساری بوتا هری
جیسا بوتا هری و یسا کرم کرتا هری
جب کر منا کروت مد ا بهیم بدتی
جیسا کرم کرتا هری و سیکو پر اپتا هوتا هری
آپ پیس ترید با بدیتی
تا سان اشتبدست و با گس تن مو تم هوتا
پانی پیس اتین مصونین تقسیم هوتا هری
نفس من حب کثیف بینی موثا حصه
سو مو تر هوتا هری

یو مد چشم تل لو تهم
 پو انشته سارا نا
 دیان کا حصه خون بجاتا ہی
 آخر سوچ حصه پرن بجاتا ہی
 سوچ سو کو لایا پو اتین بکا بدیان کی کیا ہی
 نقش یہ استہرستہ بکا گداستی ہوت
 وید ہا سا بجا یو انشته سا باک
 لسن سب سے مو انصہ ہی بجاتا ہے
 بیج کا حصہ بجا تیسرا سوچ حصہ بای

گفتار در مذمت کفر و دین و بی مروتی

<p>احدیت آمد بدوق عشق پیدا شد نیست بجزات آب کف موی جناب طمکت کثرت زدل نور وضیا در بود کثرت طون پر کب شمس نماید هزار قدرتش انشوان بخواند کثرت طالع فکر طاعت نمود حیرت دل بر فرد از بہر نیار شہر عالم و بیکار شد شہاہ مرعایا وزیر شکوہ و بیجا تقیت ذہن تصور گرفتار سولی و اذیت بنت برفصل بچید و در تقدیر بقا شد کلی و جزوی خود اوست شکر اندک نام دیدن او نمک نیست گو بود از خوشتر ہر چه تصور کند ذہن بکا تیش اسم ندارد و خبر فعل نماز و اثر</p>	<p>بحر در آمد بچوش موج نمودار شد نام چو شد فرد فرد و ہم نامہا شد آنکہ رسن بودہ است صورت او مار آنکہ سوی ترص خوردید خیر دار شد کہ سی و عرش برین ثابت بجا شد ہر کہ تقیہ در سیارہ ہمہ ہزار شد دید چو نمود را بخویش محرم اسیر شد نویدیش و انجاست و ہم زیبا شد جہش کہ بود او قمر بی فصل بجا شد حجت نامہ قص گر گفت بر شکر از شد تمامہ و ہم عرض عام روضہ اہوار شد دیدن چہی از چشم شکل و شہوار شد یہ بقیقت نہ برد بستمہ پیدا شد رہا کند حرف اگر حاصل و بیکار شد</p>
--	--

الحمد لله

تا نشود و سلب صورت ایجاب نیست
 هست از منطبق بری علم الکی حقیر
 جزو چه که شد به کل صورت کلی گرفت
 جزو تو را یاز نیست بولش و نحو از نیست
 که چه زبان است ذات جلوه کند در صفات
 تخم نهماست نخل نخل نه از تخم غیر
 بت سنگین بت نیست بت گرد بت جزو است
 مست البتوت چو بت کبک و شانه نخل
 غور اگر اندکیست صورت و معنی یک نیست
 گفت که صورت که است منخل و با و شانه
 از نه چهل بن سخن در دل چایل گرفت
 شاه گدا نام و ولیک حقیقت یک نیست
 محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
 نقش اسجل بر نوشت مهر و ثبوت کرد
 جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
 تن نبود که حقیر معرفت جان یک است
 بر تن و جان یکدیگر بشمار از خود ذات
 ماسوی یک است و نیست ذات و نفس است
 است و نه مذهب و چه نیست یکی در دهر
 پیشتر یکدیگر گام منزل جانان که است
 از پیکر در پیکر پارسه نظر دل بود بس

بحث معقول و نقل نتایج آزار شد
 حجت و اثبات و نفی جمله در خوا شد
 قطره چو در بحر رفت قلزم ذفا شد
 حاجت اطهار نیست و هم زینت شد
 تخم نهان شده به نخل نخل پدیدار شد
 جابل و نادان ز جمل بزرگوار شد
 رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
 این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
 هر که دلش در شکست غول پدیدار شد
 جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوا شد
 رزق زمان در نیافت بر سر پیکار شد
 چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
 در پیکر آزار و صاحب دستار شد
 تحت و هتان گرفت تاجه سردار شد
 خوار چو شد تن حقیر جان هر یکا شد
 نا که ز تن از جان بر تو پدیدار شد
 تن جو نیست جان خود ذات نظر او شد
 هر که ز عین یقین طالب پدیدار شد
 تاجه سر قرص ماه ابر پدیدار شد
 در ره او کفر و دین جمله و کسار شد
 دیر و حرم در میان حاصل دیوار شد

که در کلاوت دایم روز و شب صبح و شام
 بر همین از سونات شیخ به بیت الحرام
 بجه و زنا را دایم زیاده ساختند
 عرض بر سر افتاد چنت و حور و قوس
 هر که درین دایم شد صید بگو و فریب
 بهرین اندک طریق بجم و جاپیش کرد
 بودن زنا و بعد وقت ولادت حقیر
 شاد و دوستدار و بعد صید زنا هر که
 آنکه از اسلام و کفر روی الودت بتنا
 جانب بیت آنکه گام ارادت نزد
 آنکه بود لامکان بشیر و الا که نیست
 که بهر و متکلف بر در دل شود که حق
 خود را از حق ساختن بستان خود
 از کف ساقی گیر جام رحیق طهور
 نشسته او آب زهر و برنج غفلت حقیر
 آنکه ازین روح بخش بود بشما مشربید
 باز نه بشیارتند محو فنا شد به ذات
 محو و دیوانه شد دست ز هر که دوار
 شیخ و بر همین بهانست کوز خود آگاهند
 پوشیده باشد حقیر و سوسو علم و عقل
 آنکه بود پوشیده خون جگر می خورد

غن و اقرب بخواند شاعرا و کاتبان
 بوسه بر سنگ و جاجی و عیار شد
 هر که ازین دایم مگر بر سر انکار شد
 خوف زنا و سقر پیش وی انکار شد
 در نظر عام خلق مومن دیندار شد
 حکم بجه و دایم بسته زنا را شد
 بهر یاب و جبه و شان و دستار شد
 عاشق ازین خرقه و تاشک پیرا شد
 شیخ و بر همین سیر و طعنه زنا کار شد
 بر در دیر و حرم رفت و نگون ساز شد
 آنکه مکان بجه که نیست چون کنایه شد
 خود بجه تعمیر دل بانی و مهاد شد
 هر که درین تجره بار یافت زنا را شد
 آنکه زنا و کیش دماغ و ادبی تا ناز شد
 چشم خواب گران داشت و بیدار شد
 تابیدی نفخ صور باز نه بشیارت شد
 محو و فنا شد نبات مالک و مختار شد
 دست ز هر که دوار فراغ از آزار شد
 و ز سوسو تقلید رفت و زین مکار شد
 و سوسو علم و عقل و محو زنا را شد
 بهر و جاد و دانش چون غلش خار شد

<p>در همه کون مکان نیست در غیر یار صورت اغیار شد خون خطر شد از و هست پیر از هر چه جام و ان ما حقیر</p>	<p>یار بچشم زده هم صورت اغیار شد خون و خطر شد از و زار شد و خوا شد از خم شمع کبیر به پیش سر شار شد</p>
<p>چشم زار امید و سخت و اندیشه عقل سوخت فکرم و عمل را فروخت بر در خمار شد</p>	
<p>طالع ثانی</p>	
<p>هر چه در لطف بهر شد از یار شد همه و عدال و پند و نیکو نصیب و ای کلی کون شمع ز بخت و بر یار شد</p>	<p>چهل تو دار و گمان از کف اغیار شد واری می هست ز چهل تلخ به یار شد شاد که گلین گاه شست بر سر شار شد</p>
<p>سرو سی از خون و لطفش دار شد فکرم و تحقیق کرد عاجز و ناچار شد</p>	
<p>بر همه کون سخن برده شرم فکرم خرقه بهنگام و من یار اگر انبار شد</p>	
<p>عرضداشت بخت یاری</p>	
<p>عمر نود سال شد حرص بهت و چاه گرچه عبادت دی بهر بین می خنم نکته پس از از کاکه به کفر از گناه</p>	<p>بزن چو بر نفس رحم کن ای کردگار و بسوسه دل کش بسوی کین و بسیار توبه شکستیم بسی و شکستیم هزار</p>
<p>اگر چه بگم ز کفر به خدا ایم توئی اگر چه بگم ز کفر به کفر به کفر</p>	

<p>گاه شوم خاکسایگاه سراپا منی راحت اگر در دهر قدر کنم گردن خویش گرچه برین گمانا که راحت غم و ویر آه و آرم پیش تو نشن تو خواهم که باز بند نوازا پند اخیر ز تو نشنواستم نصرت بخورم به غیر ما تو چه عیب جان</p>	<p>گم ز تکیه بخود ناز به صد افتخار غم جو ناید زخم ناله کنم زار زار سکنت نازم دلی کو نشن و بهیزار بجز گم کنی پند این چه غم تو زینهار نشنوا که گریه و چشم ناله و سر و کار چو تو تو آدم سائل را امیدوار</p>
<p>غیر تو نام حقیر و ساقی توئی بند نوازی بودم فدای تو العبد العبد</p>	
<p>گرچه وزیر کی که اسباب باری</p>	
<p>چو ساسیبل در چاه آب کوثر چه چو ی شیر چه چو انگبینم هر جور و عالمی چه یار و دشمنان اگر حال دست شایتم و لم خدا سے کرشمه تیر غم تبار به غم نه سپرده ام جان بخت و تو نشان عید و خطایتم توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوندین و آدم ترا بگویم ترا بخوانم تو دستگیر و توسلیم توئی پدر مادر شفیع توئی خضر رهبر طریقم توئی انیس و توئی رفیق توئی جلیس توئی شفیقم و مشرب و ملت ست یارم ندهد و تقوی خیر دارم بدگر که تو امیدوارم توئی ستایان توئی ستائیم</p>	

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
 چه نام داری که زان بخواهم بسوی خود کشم آن اینم
 ز عقل بیرون ز فهم برتر ز فکر افزون ز بهوش بالا
 نهان ز علم و ز درک پنهان نه دور از مانم هم قهر غم
 ز غم زگر خویش را به بینم نه باد و آتش نه ما و طینم
 نیز آسمانم نه از زمینم نه خرمم نه ز خوشه چنم
 پرست دل از هوای باطل نفیشتن غل غلت غفل
 دراز منزل گداخت عمل و در به گفت تیغ در کینم
 نشت روی تو کامل تو حجاب گلگشت منبیل تو
 به آه و اغماشت ببل تو شکست فست از دل خرم
 بر روز فکر عاقل دارم بشت خواب و خورست کارم
 گذشت در لعب ز کارم زیاد شد خوف یوم و نیم
 جمال بنابه ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
 کریم آمد ز کار و ارباب تو شاه من بند که کینم
 منم حقیر و نزار و خسته بدر گشت بهر تو نشسته
 بدل هزاران امید بسته سرنیازست جبینم

بطور مسدس

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما در مانم
 در در مان کی دایم خبر دودنه در مان جانم
 تصویر عمار و بیت دایم از حسن تو روشن ایامم

عشق توانیس دل و جانم در پهلوی کاشین جانم
 نه چون گل چاک دامانم نه چون ببل بر شام
 نه گر بایم نه خندانم نه خاموشی نه افتانم
 نه گل از باغ رضوانم نه خار و شست حرمانم
 نه عشق دور و غلمانم نه عامل سینه پر خوانم
 بر ناز و ادایت قربانم نام تو در شده جانم

میسور نم نه مختارم نه عابد و شیخ و ریا کارم
 نه زاهد و رند نه بنو ارم نه حسن عمل و زود دارم
 نه عاقل و مست نه تیارم در خواب نیم نه بیدارم
 نه نعل و شل و نه بر آزادم در بند کسی نه گرفتارم

زبان کلمه چون طوطی شکریه بانم	بزاران لغزه شیرین برون بیز مقام
انا البرق سست بر دم بربان جبارم	شعاع حسن در شمع مشرق کائناتم

از بهیت سیف ز بان ما قلم سخن در فرجام
 ایک شب همان شو اس جانم تا قلمه تیر تو بر خوانم
 جز وصل تو نبود در دامنم بر آید خدایت دل و جانم
 من مصحف روی تو میخوانم خط را القمیرش بیدارم
 هر شام و صبح چون مینالم شمع شور تلاوت افتانم

ز غیرت غرق خجلت کشته چشم عشق بدم	چو روانه ز تاب شمع گر باز و بر سوزم
شعاع حسن و عشق و شمع و شمع و شمع	کمال عشق آن باشد که در خود آتش افروزم

گر اوست همه در ارض و سما که غنیمتیم نادانم
 نه و صفت بردار کشد گر یک انا الحق بردارم

از عیب انا چو خبر دارم ذکر دلدار بدل دارم
 اگر چو ش زنده عشقم در دل بنماید دارم از خار هم
 دلدار اگر بر دار کشد آن دار مرا باشد دارم
 بهر آن گل عنایه بخاری دیگر دارم
 نیاز کس باد دارم و فقیر از خود خبر دارم
 اندول نام بدل دارم و در دل دارم
 از دوزخ ازل درویش است بهای عیبی نتواند دارم

سپید و سرور باد و عرقان ما
چو بخیزد هم سپیدیش رخ آفتاب
گردد چون جامی نهم پیرین تن خویش
که بهشتین هر گل گوشت خدی نشود ی
از افروزه چشم تو بیاور کرم
برقع ندیده است گیسوی آفتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مجلس میرزا فیض محمد در روز شنبه ۱۳۰۲

نفسه را از خدمت خود که با آنکه از ایشان را
ناله می نمود چون می برد از زمین مرا
چاک گریه بان داشتند و صبح طرب
آب شکر به چشم می ریختند و می گفتند
یا که دل از فکر تو می کشد و می کشد

۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹

صفت مردان و نیکو خلق و دانات و حکمت و تدبیر و در هر صفت از این صفت
صفت مردان و نیکو خلق و دانات و حکمت و تدبیر و در هر صفت از این صفت
صفت مردان و نیکو خلق و دانات و حکمت و تدبیر و در هر صفت از این صفت

گفت صدف قطره ایدول با جاگزین
قطره فیهی صدف خور و در و شد مگر

تا شوی با آفتاب گوهر غلطان ما
چیف نشد بیکران قلزم و عمان ما

اوز تو عاشق ترست لیک حقیر زجواب
هست ز چشم نهان بر صفت جان ما

بلکه رخ به نقاب بود منما مرا
در دستان غمت محرم رازت شدند
عالم ناسوت شد نور چشم زجواب
شمع بده در کف ماه نای فرست
چیز تو دگر هیچ نیست در دل با آرزو
انچه عیای تو ز نیت جوت است
کون مکان این نیت نیست چشم شریک
کلیه تار یک غیرت خاور شود
و سوسه عقل با مبهکه خوار آورد
طائر سدره نشین مرغ سلیمان شد
چشم دگرده مرا تا رخ تو بنگرم
شاعر و فشی نیم ذکر تو در دست

صبر و قرارم بر بود و دهره فردا مرا
دور تر م بر فکند عصمت و تقوی مرا
هیبت ظلمت فرود از شب یلدا مرا
تاب برو بر سر هیچ او لای مرا
جنت و حور و تصور کوش و طوبی مرا
کفر بود کبر بود از تو تقاضا مرا
نفس لیکم کشد بر سر دعوی مرا
گر بنای بیت صورت زیبا مرا
کاش و دهر ساقیم ساغر صبا مرا
رہبریم کن ز مهر تا و عنقا مرا
روزن دل بر کشا بر تا شمارا
وصف تو در دفترم نظم قفارا

صبر و نیا ترست لیک حقیر
میرد از اختیار این دل شد مرا

تا ج نه بر سر نهند چون شمع پروانه را
با من ز ناسوت بیان و قلم لا یتو کو
انچه درون خم هست مایه سوز و دهر

فرق کد که سزا و غیر شایان را
لب ز لکلم بدوز ختم کن با فسانه را
یافت چو سانی برخت سانه و جان را

صفت نیکو خلق و دانات و حکمت و تدبیر و در هر صفت از این صفت

صفت نیکو خلق و دانات و حکمت و تدبیر و در هر صفت از این صفت

من که از آن توام در دل خود جا بده
خاک شوی و جز خاک تا بتو گویند راز
بهست تو هوشیار که شکست و گیر و دار
علم و خرد و جبل و فطن راه نیاید به تو
سوز خسته عشق را بشیون عشوق پس
تو بخوبی رای بند شورش بودی مکن

گل به چمن جادو سینه بر بگذاشته را
 وحی ز نیروان رسد نه بر زمین دانسته را
 عفو کند جرم ششم مجنون و دیوانه را
 آتش حیرت بکشد جا بل و فرزانه را
 شمع بریزد در شگفتی تم پیر وانه را
 بسوزد از آتش پاره دل دیوانه را

ماہنامہ ہندستان یا ہندوستان
پاک کن از گروہ و غیرہ و کاشانی

[illegible]

و چه طایفه ای از طرفین بود که چون
 را این است و گرنه نیست که این است
 نادمی نیست که بدول و دولت
 و چه طایفه ای از طرفین بود که چون
 را این است و گرنه نیست که این است
 نادمی نیست که بدول و دولت

ماچھو عامیہ بودنامہ اعمال
مہرازد فرشتہ

[illegible]

خیز از غفلت ای دل که بایر خیز شود و
گره از دل وجود استیلا نم و دیگر شود
آرزو از دل کن تا شمع جوار شود
مرا بختی

[illegible]

<p>سهم و خیال در سینه اندول روشن هم در کافرتا غم زنگارید باشد ری بوشون بفرست عظم القدر خج اندم</p>	<p>سیاهی بر کف نقاد سیم اکثر شود پیدا که تا نور صدا ندست آفر شود پیدا نقاب فلک که تا عین نقین با تو شود پیدا</p>
<p>ز فیض بخودی آسان گذشتن از دست حقیر این جاوه از موج و خط ساغر شود پیدا</p>	<p>گردش بخت است چون گرد آب چانه را ز آفتاب روز خوشتر ششم افسانه را گفت دیوانه نیمه سازم از دیوانه را تیز سیکر و ز سوزان راه را و دانه را ایمان از اصل از انداز خوش از بیگانه را شد ششم شاید از خاک گستر بر دانه را</p>
<p>بشد از چشم شمش باده و میخانه را نخ کردند از ازل روح سمنده در خم نغم از عاشق ترا ایمان بگریز از بر چست هر بر اهل تنیه و جهر فرایده ذات داز بر احوال نیک مد آن زمان هر و هر جا که بنیم بشوم از خود تار</p>	<p>بخت در ذات و صفاتش و حقیر از اهل است دانه اندر غل باشد غل اندر دانه را</p>
<p>بوسن در نطق می باید شنید اینجا بد گهر کسی می تواند از آید اینجا ناتوان توان کشودن حقه هستی بش ننگاه چشم مستش را شوخ در کفم درم باشد غل فلک مدد هم درم و جویب و از حد و شاد بست او محتاج بود تیغ و خنجر را ز عشق نتوانم حقیر اصلا سخن گفتن</p>	<p>پشیمان و غل بود چه خاموشی گریه اینجا از دانه اندر غل باشد غل اندر دانه را و توان فضل را دانه اندر سیکر و دانه اینجا که از خون شهیدانش بر دانه اینجا چگونه خون جگر بر گل که بر شامی و مید اینجا آنگی از کجا این نادر و درمن رسید اینجا شهادت عقد بخت است بدست شهید اینجا غزل گوش و لب نبود چه گفت و شنید اینجا</p>

یا بشکند در این است نه شایسته که عاشق خود بود از آفرینش هست و نیست

<p>اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کناری ز تن بیرون روم در زندگی هر یک بوی گل ز دین و کفر بگذرد احدیت را گوئی گفتار کنده خند اشکم آبیاری مژعه خود را بخواه اندر چو خنجر بیستم بر دشمن از کینه که حرف سوال و کو جواب از خودی گشتم شعب و پیچور در خواب گران غافل چو بی تو از هستی جانان هستی خود غریب را نمی</p>	<p>نزدک ماسوا تا بد جمال رفتی یار ما نیاید تا خزان دست نهاد اول بر چهار ما جواب و موج و کفنا آب است اندر اعتبار ما هواست دل خزان گرد و به فصل نو بهار ما نیاشد غیر از تو هم هست با خود کارزار ما چو آید یار من شکل نکیر اندر مزار ما همه کون و مکان بیج و خم است از زلف نایار ما شدی اختیار و دور افتاده از کوی یار ما</p>
<p>همه بوی بهر منطقه محو از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>	
<p>زهری کم کردی ظلمت زلف تو مشرب ما بیاروح القدس تا چند گامی و سنگیرم شو ز جور چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن ببال پیودی از شش جهت بیرون فرستادم تپ عشقت خندان بگرداختند از روز اول کرد ستودم نگار ره کم کرده میرا هم در آن راهی تو و پیر جمعی و ساغر زون با غیر و بیست کشد جوش خونم با برهنه اماران وادی حقیرین خردم نه ز آرایا آتشین شمع میرایم آنچه میگوید به من جانان ما هر چه بادا باد گویمان میوم در کوی دوست</p>	<p>از فرودین شب خون بزدی بر پیل بند ما که نه شناسم ز خضر و غول از تار یکی گشت ما که از دست آدیابان ناله ساز و طفل گفت ما تا بد لا مکان اندر می او چه چو کوب ما نمانده اختیار عقل اندر جان و قالب ما که پیچور و پر پرواز و پر و فصل مرکب ما من و هر چه در چشم و لب و لب و لب ما که خاند آن بیابان و کمر دار و پیشتر ما که چون نشکر آلوده شد از گرد و طلب ما نیست و صفت خال و خط و در صفی و دوان ما از منان اندر بغل سیر ما و عصیان ما</p>

نکته از کلام و در کلام و در کلام و در کلام

<p>او چو قرص مهتابان ما شعاع آفتاب گونه گونه گل دید هر خطه بر شاخ خیال سوزش داغ دل ما محسوس از در هوا از تپان بیه زان آموختم حسن عمل</p>	<p>ای من و تو در من و تو تو هست و بتان ما بیه زمین گلبن بر آرد دانه و بهتان ما قطره ناید بر زمین از گریه باران ما ختم شد حجت سکوت لب بود بران ما</p>
<p>بجیل بستان می را به وجد آرد حقیر بهست صوت خنده گلان گویا فغان ما</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از گلوتاب لیم نامد هنوز افغان ما حسن با نذر احتجاب و عشق جوان سال پس آتش و غبار راست پنهان آفتاب سینه ام فراش ایو گزن سر سوزن زن ممکن منطق که تا باشی نه در فصل بید سودا بپاییم بر پایش انفسا سمین</p>	<p>بهر تیر شد گرد باد از وجد و بستان ما رفتم از خود آمدی چون در دل حیران ما گرد مهرنگ تجلی نیر از دامن ما با دلم جزو بدن در سینه شد بیگان ما نخن و اقرب مطلق از سوره قرآن ما شعله شد و دلفش از جنبش دامن ما</p>
<p>بجیل ازیر اعظم سری دارم حقیر دود ظلمت نیست اندک آتش سوزان ما</p>	
<p>دل و جان سوختم الا به استغاثه اضطراب ما تقصیر تنگ ست گلشن از ترانه جوان صیاد بهر طریقه خوانیم باقیست در سرفروزم خوشی علم به طوق علم معنی دان فراموشی جان و منزل دل چو در پرده کعبه کمر گو</p>	<p>چو بجیل بر قصد اندر خوان من مرغ کباب ما سبا پیش گل رخا بگو حال غراب ما ز دست تقصیر پر از ان پریشان گشت خراب ما بود سواد و حرف علت اوراق کتاب ما در و غراب نبود در غراب مستطاب ما</p>

<p>تو اندر نوحه بخوانی من اندر محوسه جویم</p>	<p>ترا خمرست اندر علم و علم آید حجاب ما</p>
<p>حقیرم خاکسارم رایت کشم یکدفعه تیمم نکند تسنیم از موج کرباب ما</p>	<p>رسد که شیبیل دستی بدامان شباب ما الا ایدل ز استلال خالی شو که در عالم به بندایت دنیا دلم آزار دور دنیا است زبان بر بند و گوش دل کشا تا سرخی یابی من اندر رسته ز نار دارم دانه که تسبیح</p>
<p>نه بگذر روز و شب اندر جان آفتاب ما نبا شد احتیاج شمع بر آفتاب ما بار یا هم تھی دارد سبوی خود حباب ما فرو بستن زبان ما کلید نتیاب ما حجاب و کفر و دین جاپلان نبود حجاب ما</p>	<p>حقیر از میره سانی و کار رحمت بکارم یقین به بیداری جهان پیغم که بنیاد نوحه اب ما</p>
<p>که تا بینی هزاران عیشه ایلی ز مجلس که انگر نیره در جواله سازد برق مجلسها نه آرام ست تا نیم در جاپا قیست در مجلسها نه گرد آلوده ساز می قلب از او هام مجلسها شود بے منتی چهریل بر تو و می ناز مجلسها همی دل پاسبان و در دبا شد پرور مجلسها برو بر ساز با قوی سبکساران مجلسها که از خود و ز خدا نامم می بهیوش و غافل مجلسها نشین بانوح در گشتی که بینی روی مجلسها</p>	<p>الا چشم بصیرت بر کشتا بر منظر و لهما تجلی گر فروغ خواهی بگرد دل طواف کن نه آزار دست کس تا بسته تسبیح و زمار دست چو گرد و کشف بر تو در مخفی طر آب بینی نه خیز و و هم باطل در خوشی گردون تو دل خود را بدلی بسیار تا دل را نگه دارد اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل ندیشی جنون انگیز صبا می بجایم ریزه ساقی تن تو گشتی نوح و جهان طوفان او هام دست</p>
<p>حقیر از عالم و عقل و حس و قیاسم جدا بمانم الا یا ایها الساکتین ادر کا مین و مایه</p>	<p>حقیر از عالم و عقل و حس و قیاسم جدا بمانم الا یا ایها الساکتین ادر کا مین و مایه</p>

<p>میان محفل و بیلی ست حرف حق و باطلها به گفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلهما جبین ناله برین گم کردگان راه منزلها دوی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها که دیدن چشم را از چشم خود کار نیست مشکلهما چرا باید شنید افسانه پیران جبارها تو کردی عودت دل غیرت به شهر و شهرها که نیز بگ فلک زنگش نتواند کرد باطلها قفسه تو اندر کرد</p>	<p>که صفیر از پیران جباران که اکثر مردان کلام نیست از این چنین گویا</p>	<p>فغان بر ساده لوحان اسیر نقش محملها چو دل خوباتی هر چه ماند چون توان گفتن ره بی سم انجیاما آنجا چه گنجد ناته و عمل زلفظ کن ترانی منی تو حید می پوشید خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل دل صافی هزاران نکته را شرمی هم سازد غیور و شگین و با حجاب بستن بت کوش زخم صدف آلتی زردیدم جامه خود را</p>
<p>که خود پیرا کند راهی ز دلهما تاورد کتاب ساده را بر خوان و بگذرد از دلهما مگردان فراز اید حرمت موجد زنا قلمها که جوش سیل ز پا افکند اطراف ساحلهما که بیدل رانه افتد فکر در آسان و مشکلهما ولی محسوس حس را که توان آورد در دلهما</p>	<p>بگو خیز از دانه و غیره از کوه و دریا و دریا از کوه و دریا و دریا</p>	<p>ندارد بیدل احتیاج خضر منبرها ز خوشنما نشین و خوشنطق را در آب فگن بسا ناگ تفیر و بانگ طوطی بنوا باشد بشوق فتنه ز احد شریعت می تند از پا دل خود را بدست دلمی بسپار و خوش نشین ز حس محسوس را دیدن بود آسان به صورت</p>
<p>بخوانش که ای فقیر از ماسوی فلک و تنی تنی با تلق من تو و روح الدنیا و اهلها</p>	<p>بخوانش که ای فقیر از ماسوی فلک و تنی تنی با تلق من تو و روح الدنیا و اهلها</p>	<p>که عشق تا کند ز سر خویش تن مرا نطق از زبان سو حسن خامش بر آورم طافوس و مار و گندم و آدم همان بهشت</p>
<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا زین غصه غرمت ست خشم از وطن مرا</p>	<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا زین غصه غرمت ست خشم از وطن مرا</p>	<p>که عشق تا کند ز سر خویش تن مرا نطق از زبان سو حسن خامش بر آورم طافوس و مار و گندم و آدم همان بهشت</p>

<p>از طفیم پسند طبیعت برهنگی ست تار و دشت گهر بود از قطره پیش نیست آن بلبل که نغمه ماسحر هر دل ست آن کافر که شیخ کند گرومن طواف بپایال و پیکر و جهان گشته ام چو باد</p>	<p>ای دوستان معاف کنید از کفن مرا یا یک چنین کس نخر و در وطن مرا خواند بعد نیاز عروس چمن مرا نثار هر سجده و هر سر همن مرا جز روح عنونیست و گدرد بدن مرا</p>
<p>نور مهر نمود ز حسن صفت مرا در مجلسی بسند شایه نشسته ایم فریاد و انیشت که باز مبادی دل روح بهر عینیت قلم ز دست عشق روح القدس مدرس مابود در ازل شمار بود که به قضا با نر و نمر</p>	<p>افکنده ام ز دوش روای دلی حقیر چون گل یک شادست تن و پیرین مرا</p> <p>با کفر که به خلق گشت منم مرا ز و سکه داغ دل به تخم چون دم مرا در دیوے کشد ز مریم مرا ای دنگیر کبر دوست کرم مرا مهر کج حق نداشت به لوح و قلم مرا آورد و پیش قذر بود و از عدم مرا</p>
<p>در چشم اهل صورت اگر بودم حقیر دارند این دل بفر محرم مرا</p>	
<p>هر که نیاید ست طراز نقش ما از جور و جورم نهی عشق که شایه تا میزدیم را که می بدیدیم نماون بدست تو کجا عشق و کجا کبر از جور و گدرد نیست مرا نال و فریاد یک گام نه نشد قطع ز فرسنگ هاو</p>	<p>سوختی است ز دریا و طلسمی نقش ما جز جلوه روی تو نباشد یاس ما تا با به حال تو بود و ترس ما موقوف به فروخت چو نقش ما فریاد دل ما ست ز فریاد پس ما آفتا و سم سعی ز پائے فرس ما</p>

<p>مستانه روم ره بگرانباری محمل هیأت که آگاه شود نامه بر از راه جان عاریت از دست سپارم بکف بگذار از رخ پرده که محروم چو رفتم</p>	<p>ز آنجا که حدی خواست نقاش چهره با طرزدگر عرض کند ماتمس ما یکدم دم آخر چو شوی به نفس مارامه گر آی به مزام ز پس ما</p>
<p>از مشق صفا رفت چو طست ز نهادم آئینه نشد تیره حقیق از نفس ما</p>	<p>از فن تماشا شده چون گل بدن ما و ندان همه تماشا شد اندوهن ما میرفت صبا کرد و صحن چین ما آگاه نه گرد و دلم از گم شدن ما غصه نشود گل ز ادب در چین ما</p>
<p>تافت ز آغوش دلم گلدن ما از سوز جگر شعله صفت گشت بام تا غالیه دلد رخ خوبان ارم را چون بوی گل از محمل خود دیم الا تا آن لب نوشین به نغم نشود و ا</p>	<p>لے جان من از عشق حقیق تر از مهر جان بیخ نباشد چو نیا شد بدن ما</p>
<p>از ناخیزیم تاز فخر شد بدن ما باد سحر می گل نکند غصه کیم در شرق و غرب نیست خبر بوی نا بهیج در خانه ما مشک سبب پای در او</p>	<p>چون از دل ز تاب رنج بهر دست و قدم بیشع فزون داشت حقیق از چین ما</p>
<p>بے خبری از هر دو کین هست دل مزین ما شکوه غیر چون کنم آنچه با هست از چین ما</p>	<p>پاک ز غصه غیر و شرع کل همت ازین ما از ازل هست نفس ما مار و آستین ما</p>

لعلای می در درون کباب بر تیر کوه در جوی بک با شکر و شکر تا آید تا کوه در یک تا اوج بر نعل که زواری تو گویند و منی افکار و کلام و دوی از با فیه ابرینی ۱۲

ملت ما ز کفر و دین هر دو جداست با یقین
پستی قصر شان کن خنده زنده با وچ چنین
گر چه ز باد و خاک آب نقش صوفی نوده اند
بی مدد تو چون ز غم کام به منزل مراد
بنگچه جویم از غضب و بی اندر آشته
از کف دل عدنان صبر بر زنگه شکن
پیشان زلالی می به بهر به چشم کشید
در دست از غمار باد و دگر شایار

کتابخانه جامع مسجد کربلا

گر بود عاشق خیزین میل کند بدین ما
فرش به فرق آسمان میگذاردین ما
هست و فاش شده تر و گاه و طنین ما
کاف نفس در پی هست درین راهین ما
صلح کنم اگر به بجز تیغ کشد به کین ما
عشوه ره بود دل ز ما غمزه پرودین ما
جام شراب لعل گون عینک بدین ما
پوشش آب خوش گوار صند پر و آیین ما

عظم جهان مخور حقیر می بخور از سبزه
کوست دلام و شکر مشفق ما معین ما

بر باد انصاف نشو و تا غیب را
تقوی به بارست تا شیخ مرز و فر و تم
فواره گشت هر مژده آشکبار
تا پس نیز و نش و دهر استهار

سود نداشت عجز و نیازم به پیش خلق
آخر حقیر کرد مرا انکسار

عجز نور احسن کند هر پاک را
کفر و دین بر جلوه اش گردم تبار
سوزنی بر خود چیدار و دمسج
کاش دل را بر کند از سینه ام
از سر و فرد در سردادی نجات
سبز دار و سبزه زار آسمان
خانه شمار میجویم حقیقت

مکتب سوزنه بوجو را

آکنه بر چه مال خاک را
رخیم به شعله این خاشاک را
بخیه نتواند دل صد چاک را
منت و احسان بود خاک را
گر دگر دم خنجر سفاک را
مرحبا این دیده نمناک را
تا سپارم این دل نمناک را

کتابخانه جامع مسجد کربلا

<p>شمع نور حسن رخ و بنا که در وادی عشق شیر نر بودم ولی تا ترک چشمت زلف خدنگ علت و رنجوری با نیست غمناک طریب نیست تقصیر که بر گشتم ز راه مستقیم</p>	<p>زیر نشت اندر ره تو طلبت گیشورا عاجزیم خدایم که صید خود کند آه و مرا رد ما از گیسو خود میدهد و مرا عشو به چشم تو پیجو و کرد از جادو مرا</p>
<p>در نقش از خود نیم از دست صیادم بگیر بسته از تار نفس با کوس و بازو مرا</p>	<p>تو با کرباب کردی در گستان بوکل را صیوری کو قناعت از کجا از این عشق درین بستان سوختم بهر معنی از دردم گل شکفته از بیم خزان ریش جگر دارد</p>
<p>صبا از طیش شست خاک دبر فرق بنبل را انفاوت بر لایک جلوه صبر و توکل را که در جمعیت خاطر نمی بینم جزو کل را به آه و ناله و افغان سرو کارست ببل را پریشان موصفا که لوده می بینم ببل را ایام از غده با شکفته دیدم مسافر مثل را</p>	<p>ز چشم ز گرس شهلا نمود از دست جیرانی طرب را که میوس و اری در میان نرن چشم این عشق در مشوق و عاشق منیر از گش نگر پروانه را هم شمع ببل را به بین گل را</p>
<p>پیر پرواز نبود پای بند چهار کاره را نخواهد داد کس جنس گران چرخ از را چشم کرد و تر که بشکنی این عهد و پیمان را که اگر یک جبهه نباشد و یفر و هم در این پیمان را ببین از روزن دل معبد گبر و سکه انرا صد منت بگیرم مفت از خفا بجایان را ز آب آتشین شومیم غبار دمی با جان را</p>	<p>ز چشم دل نگر نور و جمال روی جانان را ای سودا مر و گر نقد و نایاب و داری دلم امروزی بیا بست و فردا و عده بیک نما عشق در سر خانه خمار می جویم وادی شست و گل در جبهه دیر و حرم بود من از عمر سکن ریا دارم و دستان در دل کشایم از می گلنگ صوم پارسای را</p>

بازمانی اگر نازان شدی تاوان ترا گویند	بکار خویش و اناجامه میداند نادانرا
حقیر اند جهان جان بیا و فکر در خود کن که از تجسس دانی جنس جان و جنس جانانرا	
ایدل کن به پیش خدا شرمگین مرا وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت بنما جمال خویش خواه همز تو بهشت ترسم که روز حشر چو میزان نبوی بعدل از زودم بخون که چنان شکسته ام	اگر میبری به کفر گوی سوی دین مرا اگر میبری به عرش گوی بر زمین مرا عشقم بجز نیست نه بکعبین مرا خوانی که پیش خویش زیز زمین مرا یادم نداد نفس من از یوم دین مرا
گر خلد و ر سغیر دبی دل تو شتم حقیر نمود ز کار دوست شکن جبین مرا	
تا که دهم شکیب دل غیر ملال را پره انده دلت به بسند حر لایف باش نازان بسی خود نتوان بود زانکه یار حاجت ز خال مشک ندارد عذار او	زود آ که با تو عرض کنم حسب جمال را زان پس شمع کن هوس اقبال را در دست خویش داشت عثمان جمال را ای زینت از رخ تو جهان جمال را
کس نیست سنگ راه سبکساری حقیر نگرفت خار را من باد شمال را	
همی کند جمال تو چشم خیال را لے کیس بوی دراز تو شامی نهال را لے پیچ و خم تن خاکی تنور که گاه کو جز بیه که سوی من ناتوان کشد آنانکه دو چشمه لب خوشه دین حقیر	چشم دگر دیده که به بنیم جمال را و می غار صفت گل نیست به جمال را ایک پیشین کس نه خرابین سفال را آن لبیب خجسته جان خون خصال را شده حال شامی بان برین قیل قال را

نظر بر دانه خونی اولیای نازان

<p>تا بر فکرت از رخ زیبا نقاب را آن تشنه شو که گریزی نشود از عطش هر دم جمال روی تو در نظر هست تا نقش چهره تو کشیم به لوح دل</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موج به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشک ساختم ورق آفتاب را</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موج به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشک ساختم ورق آفتاب را</p>
<p>صبا بیا مرقص چوستان کند حقیر ز دفره نگاه تو موج شراب را</p>		
<p>آبی گوهر گوش جایت کن بیا هم را مئی گلگون به جام جاسیند کنار ما بفرق خاکسار نمی نهم تاج سلیمانی شکافد سینه اجل مرکب رنج گلکم خبر از سید پدگان خم که حکم بر دیان دارد رهی گم کرده ام هر دم پیران نشام غم دارم درین صحرانیا سودم سبی بر لبه رحمت</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردانه شوق شدیر فلک بخت جویم را بها جوید به کسب سعادت شیانم را نفسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون ریزانم را اگر بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شبانم را</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردانه شوق شدیر فلک بخت جویم را بها جوید به کسب سعادت شیانم را نفسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون ریزانم را اگر بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شبانم را</p>
<p>بباز از مخرابی نام معموری حقیر آمد که نقد سود باشد رو کا جنس زیانم را</p>		
<p>در عشق ست آسان جمله مشک میکند اینجا گهی دل میکند از ندو گهی داغ جگر سوزند خسوف خاشاک اندر شعله آتش زبانت در سرواز باد و عوفان ل نازک در یاید دل پرا صفا را از سینه بند چشم میارود خوشا حالی که آب زندگی خاک میزند</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود مثل بنبل میکند اینجا که نقش خورشید است از چشم زائل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه در دل میکند اینجا بزرگ بر تواند با بر منزل میکند اینجا به بال سب خول از به اهل میکند اینجا</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود مثل بنبل میکند اینجا که نقش خورشید است از چشم زائل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه در دل میکند اینجا بزرگ بر تواند با بر منزل میکند اینجا به بال سب خول از به اهل میکند اینجا</p>

بودند ز نفس خود حجاب چهره هستی	از دست خود نیز اران پرده حایل میکنند اینجا
تغافل تو بیای چشم عاقل میکند اینجا بنگ لاله بامنت ساقی نه بر دواز	حقیر این سوختن و ناز بجان برافتن باشد که بر ارم فنا چون شمع منزل میکنند اینجا
ز حسن جانفروز زوگیل به خیمه مانده از ان از گوهر تصدک آفتاب مانده بغارت داده اند یک شمع زرد و تقوی را ادب ز صفت نداد از بهیت قابل طایفه چو استغنا بجوی پیشان بلبل بیا میجو	افتار اجوهر آینه دل میکند اینجا که جام خود نیز از خونایه دل میکند اینجا افتان ناله بر نقش محمل میکند اینجا که فکر عافیت بر کوسا صل میکند اینجا ز حسن بهیالیش برق محمل میکند اینجا بحکم ضبط منع رقص محمل میکند اینجا ایک دارند و طاهر حق و طاهر میکنند اینجا
حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید که چون شمع زنی شد پس ترک منزل میکنند اینجا	
دل بر خطه میجوید غمی یا بد بهر رخ ما کشادی زلف شیشه آه که شد نازک به رسم بوی بودیم نشان گل نمی یابیم چه شمع می را که از شمع دیگر روشن بهمانند	شیر تاریک شد چید که ناید چرخ ما نشد صبح طرب طالع خورشید رخ ما درون غنچه دل تنگ نهان گشت باغ ما چرخ شمس کسوف میسازد رخ ما
حقیر اندر خیال ترک دنیا بند بر باشد که قید عهد تعلق در فعل دارد فرغ ما	
متاع هم حال ندر بخل در ز غرق ما من از بهر رخ گو آموختم گفتار شیرین را ولی کان ساه شد از جود مطلب مسکین را	به بیم از غلوت دایم را اشتیاق ما شیرش روی خوابان شهر نیز در غلوت ما نگار و نقش باشد رنگ دل نه و باقی ما

زادنی دهانت آفتاب است

<p>انظار دور بگیرم بیاطن جستجوی او مگر در کفر پیچیده گمی در راه دین یویم به نور جلوه او محو کردم اختر هستی</p>	<p>بجز سحر چون داند و فاقان و فاقان به چشم خطب مطلب شنید و اتفاق ما بمجموعه کند عقل اندرون حترق ما</p>
<p>به پیش ابل صورت گو حقیر افتاده ام الا به بلند صاحب دل از ضمیر طه طراق ما</p>	<p></p>
<p>ایک جلوه جمال تو هست آرزوی ما گردیدن تو نیست اینست ز روی شرم تا کی پیام فغانم و قاصد کرب شب به نظر یارب است ز سوز جگر بلب رفتی و تشنه گام به برت گداختی تا پای خود بدامن غرولت کشیدم</p>	<p>انگن ز رخ آفتاب گذر کن بسوی ما من چشم به چشم یک نظری کن بسوی ما آیم بر تو یا تو بیای بسوی ما شد آبله زبان چو جرس رنگوی ما باز آ که آب فتنه بیا بدجوی ما افزود در نظر چو گهر آبروی ما</p>
<p>هر سو کشد هوای دلم در بر حقیر از دوست دور داشت از پیجوی ما</p>	<p></p>
<p>بهر یا بخشید تا نقش آتوز پیا مرا قهره ام افتاده ام از این صفت بسوی تا نظر بر ما فکندی به چرخ گشتم ز کل خلوتی میجویم الا با عوس و لاشین</p>	<p>جامه عریانیم شد جامه دیبا مرا از سبکوش افکند کس در دامن پامرا ساقیا دل گران شد ز کس شرم امرا دختر ز پس تو در حجله منیا مرا</p>
<p>شکوه از بگانه نبود بر یکم اصلا حقیر طفل شکم کرد در هر انجمن رسوا مرا</p>	<p></p>
<p>چو بصر دو چشمی نیست در بازار ما تا فرید چشم طالب به نیزنگ دگر</p>	<p>فکر در سود و زیان صلا با شکر ما در لباس عنبر آید هر سحر دلدار ما</p>

طه طراق چشم دور نگاه کنی که در خورشیدان و کلان از زبان صاحب میدان نشسته ام طه طراق چشم دور نگاه کنی که در خورشیدان و کلان از زبان صاحب میدان نشسته ام

تا خورشید از کوهستان و باطل از این جهان نماند تا خورشید از کوهستان و باطل از این جهان نماند

<p>کافر اول مومن است کوده ام قفل سواس است چاق و نه ناله کند</p>	<p>سجده اجمیت است از ششم زمار ما هست از زنگار کوده دل عیار ما</p>
<p>خاکساری کن حقیر اصل بلندی را سده نور شمس گردد در فضا</p>	<p>از چهره نقاشی ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز گرم کجاست عطر جام عطر ما</p>
<p>ای شوق ز چشم لطف نگر جان غریب از ملک علم به تو منم افتاده گذر بسوختن ما ایزد دلم را نیست دروازه بود لبه جان بخش ما آرد شوم از ریخ و محال دست کشا نه بد ما</p>	<p>از چهره نقاشی ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز گرم کجاست عطر جام عطر ما از زان خود را بلم بیا رینما از بهر شفا از شوق کشم در غوشی و بجز کرم جان تو فدا</p>
<p>بیچاره حقیر هسته جگر دارد ز تو سدا میدوفا ای نام خدا بیا بهم بیا یک جلوه نما از ناز و ادا</p>	<p>بکوی دوست رساند من ریشا نرا مران ز کوی خود اندر شمع که در عالم چو بندگی نه پذیرد بخود دشو عین نرسد و راحت دنیا که رفت آمد باز</p>
<p>به مهر هر که رسانید سپر کشتان را دیند جابه در خوشی تن غریبان را که بعد قهر بود خاص مهر سلطان را بدل اثر نه سدا هیچ اهل و وفان را</p>	<p>ایتم حقیر ز ما و جمعی در بیخ مدار که رسم مور نوازی بود سلیمان را</p>
<p>اندر نظر بود تو و گر گر بود مرا دیوانگیست و هم و خوشیست بر جاده که لشکر انقاس می رود سودای عشق تاج سلیمان بر سرم کما قضا هر آنچه بلوغ انزل گاشت</p>	<p>تا ز نظر چو سوزن و شتر بود مرا سودای جز غم تو و گر گر بود مرا ره در طریقت از همه بهتر بود مرا وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا مکشوف و روشن از خط ساغر بود مرا</p>

از این که عطر آینه آینه دار در دین و کشتان کن غافل از لشکر کمال نیست ۱۲

<p>هر فردی که با نسبت زخوشی و شادمانی از رنگ و عارضه تنگی تر نشان دهد کافر و غیر مسلم است</p>	<p>هر رنگی که از زرد و قهوه‌ای بود یا وقت زرد و سرخ و سفید بود تنگین به بجهت از بهت آید بود</p>
<p>شودید غبار و سوسه عقل را حقیقت</p>	<p>ز آن میل دل به باد آید بود</p>
<p>تشیع ازین راه و فراموشی که در آن بود اندیشه و ایمان و حق و روشن سخن را بل غرض از آن بود</p>	<p>فسانه شد که در چشم و چشم گرفت چشم به دور بود و دور بود و غرض از آن بود</p>
<p>حقیقه از صفای دل آید روشن</p>	<p>گشایش از دست خود حال و حسن و دل</p>
<p>هر آزادی و پادشاهی و دل بجنگ آزادی و فکر پنداری بپوشید و بپوشید و بپوشید از راه و دل و از راه و دل</p>	<p>فکر از آزادی و پادشاهی بپوشید و بپوشید و بپوشید از راه و دل و از راه و دل</p>
<p>چون از راه و دل و از راه و دل</p>	<p>زین راه و دل و از راه و دل</p>
<p>از خیمه شادمانی و شادمانی گرفت و شادمانی و شادمانی و از راه و دل و از راه و دل هر چه آید و هر چه آید</p>	<p>آید و شادمانی و شادمانی ظن به شادمانی و شادمانی و از راه و دل و از راه و دل هر چه آید و هر چه آید</p>

لایحه خفا بر قافیه است و در آنم از شادی آید

<p>با همه شیرینی داریم خود را چون خلا اطلس گردون ندارد رفته اند زار و بود مطربم از نعمت شیرین گهی نبود خوش</p>	<p>غیر صاحب دل ندانند زار استنای ما باک از آلائش ریشم بود و بیای ما نقشاد و گوش دلم از کثرت غوغای ما</p>
<p>کم کند از کثرت طلعت چراغ ماه صبر کاش خوراک و پیچون بهر پیلای ما</p>	
<p>بسکه با یک دست از جادو زریای ما سختی ز نعل به آسان بر این اسب پیل خنده جیاهم نمیدانند دل شیر مرده را و سنگید و ریشم و پیر جادو با بوده است شیرج با پایانی ندارد و زان بزرگ پیشوا مالک خم بود از خمخانه شیرج کسب پیر باد که لاجوت از در جادو ناستوگر است سج پیچید زریک خنک که چون بر آب و انگر شبنم در غلطان سفال تمام جم گوهر با کار آرایش آب و گل سست بر لب جوش جوشم جز انالیلی نماند اصل میدان حال و فرشتی باضی و بیل</p>	<p>جام می بینیک تند بود و پیلای ما طوق است از قفس سینه جادو صبرای ما بیک ناله شورانا الحق فاعل پیلای ما فکر میراث است در دست و پیلای ما کوست فوهم و مایع به مشرب و مولای ما چو بر فراز اندام رخت و بر پیلای ما آسمان بر قصد زبیدی پشته پیلای ما جز فراغ شمس خود آب در پیلای ما یک بهادار ندانید ملک استغنیای ما آدم و جوان باشد آدم و حواسه ما بشکیز ز بکر علم و عقل را سودای ما هر سحر امروزی آید پس فردای ما</p>
<p>از کمال ضبط و دوی به پیچ و خنجر گرچه پیروز و زولغ خود دل شیدای ما</p>	
<p>چرخ عشق نیست در جهان نایل ما از نطر تشنگی چو زخم شور العطش</p>	<p>بتیابی دل ست پر جبر پیل ما جوشد فلک بدر و دشو و و پیل ما</p>

دارم زبان خوشتر از غوغا و دم سرست
نویز از ناله جنگل و صد شکار شد
بهر نفسم که بر لب و زانوی دل سپارم
دوایم در دم سپهر شکر شد

صد دای بر خوشی و بر قیل و قال
سازد ستیغ و نشیبه کا خیزد چیل
بهر کس ز رفتن از جوان چیل
شیر نفس و دال بگویش ر چیل

آخره و سر روز این روز و شب و صبح

شهنشاه بزرگوار تو را بکم حسنین ما
 این پنج حریف را هم بکام تو بیا
 از غول راه مثل جانان کی می پرسد
 ایدل در راه است مثل تو ای سید
 از چهار پنج و هفت تا تو در راه شمار
 از بازار آفتاب بکامی اگر فرستد
 در راه هزار از تو همواران
 بنویس یک برگه بخت بدی را
 بنگار سپیدی خویشین من
 خوش آمدی از هر جا که بیا
 بشمارا می خیزد تو خود را
 همه می زکفت خویش ساه می را
 گمان میسر که دو انگشت
 فنون اوست که نه خواند
 بسوی شهر قزوین بیا بجزت

یزید افکند به سپهر سبزه گیسو زین با
 در جبهه یی زلفش و زلفشین با
 هر دم تراست ز کعبه روح الامین با
 هر و نشو و نجو به پیش از نظرین با
 نظر حق کن میان مکان و کعبه با
 احسان از رسته زنده دانه بکین با
 بنده شمع ز نیر زکات در کعبه با
 اندر همه خدمت قدم اولین با
 خالی زار زلفش نبود استخوان با
 دست گرم به بدل و پیرین با
 زین شغل بهر شرف و کعبه با
 شمع شریک ایم بهین و دوسه با
 خوازش لب دیگر و دانه با
 عطای دوست که بنواخت تمام با
 روح نخت سلیمان و شمع کور

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>روزگار مختلف آراست مهر گل ز روز تا به یگان از پیشه تا نزد</p>	<p>ز بزرگ و باز که صفت چمن پیرا چو بهین به صورت و بکر و دران پیرا</p>
<p>حضر نکته گویم اگر ز دل بها و سبک چو بهین بهین است که بسیار خوشتر از</p>	<p>نقاب از رخ به کفلم با بخش کیشا چو با ورت نبود در دست کفتم کیشا</p>
<p>بسیار بهیم ز خلوت در سخن بکشا نشان نماند ترن و غمت چنان ترن سفر کن از وطن با قیامت به یاد این به نخل وادی پیرا را شیراز بند بخت به بهر وقت قوتی هست با یاد کنند ناز به با هم که شمع زرد سبیل سمن کشاده دکان به با و رعنائی</p>	<p>تعلیق سود و ز این پیش را در کیشا نشاندن شمشیر به سود و کیشا گلزار عارض و سید به تران کیشا بسیار به چو بهین ز کشت به کیشا خرام کن به بهین بهین به کیشا</p>
<p>چو بهین ز شمع ز شمع گریه زاری سخن هر وقت نگر بهین گو بهین بکشا</p>	<p>آفتابی تکلم از بهت دارد شنید نما کنند ساکن به سا فراسه ز نعل رسیده نما</p>
<p>بزرگ از خلوت با مشتاق دیدار تو به نما اگر از شمع حرفی آنگه زنده به جان کند دران به دوی که به بهین بهین به نما نماند خوش از آن که به بهین بهین به نما نماند است از بهین بهین بهین به نما نمود بهین بهین بهین بهین بهین به نما</p>	<p>دید و شمع به با بان در حکم و به نما چو با خوش به شمع به بهین به نما از او به بهین بهین بهین بهین به نما اگر بهین بهین بهین بهین بهین به نما</p>
<p>هوای نفس بدگو به سوم هر گاه باشد حقیر اندر هوای گرم نتوان آرسید نما</p>	<p>هوای نفس بدگو به سوم هر گاه باشد حقیر اندر هوای گرم نتوان آرسید نما</p>

<p>برین غم جگر ریز نکند ان غم این دل نه است خیز و نه باشد گزاف بار و عشق نه است نه است نه است نه است غم نه است نه است نه است نه است دست نه است نه است نه است نه است تا نه است نه است نه است نه است از نه است نه است نه است نه است</p>	<p>طالب مرهم میشود شفا و طلب نیم شب آمد سفر راه ناز و طلب پای چو نقره و بر راه قوت باز و طلب بر سر قتل جانش ادا ز و طلب بازوی صحت کشا بر گز و طلب این غم نه است نه است نه است نه است حیرت اگر و در قیام ناز و طلب نعل تمنا بسوزد برقی نواز و طلب آتش نخوت بکشت آب نواز و طلب دست دعا کن در گنج نواز و طلب</p>
<p>اب کشتا اوج غم در مرن از قیل و قال آنکه از این تیره شد نور صفای و طلب</p>	
<p>ریم ز بهر باد زنگ شفق اشوب تا غم نه است نه است نه است نه است در باره عشق آید از طهر نه است تا نه است نه است نه است نه است به پرده پیام دست کسی که نه است به نه است نه است نه است نه است</p>	<p>ما بهر ز بهر نو گم اندر طبع اشوب تفرق نویم ز باطل بحق اشوب که نه است نه است نه است نه است صدا نه است نه است نه است نه است یکه نه است نه است نه است نه است یکه نه است نه است نه است نه است</p>
<p>غم در دالم ناله و غم و غم غم در دالم ناله و غم و غم</p>	<p>غم در دالم ناله و غم و غم غم در دالم ناله و غم و غم</p>
<p>انچه در انما کی نماند ان جهان کینه خواب</p>	<p>سیر بخون گزیده اصلان نه نماند خواب</p>

<p>بیز غم خال نکو در خواب دیدم روی تو خواب بیداری یکی باشد نه دو حق نیست خشم و دنیا چنان باشد که مفلس بنویس</p>	<p>عالم بیدار بیندیر زخشان خواب دل بود بیدار تر گر سرزند آنان خواب دولت اندر خواب به یاد پیشو شادان خواب</p>
<p>تاه بیداری آلود بر خست اندم عجای از یک ششیم ترا بچای خواب</p>	
<p>سوز خست روز است چشم نهان آید فرمودن خواند کیدل پرورد سر شکست گشتم بگردم جستم اصول هر بدید باز بجهت کارین هرگز از دل خود ترک عذاب</p>	<p>از دل خود شد تو بکای بیکجا افکندن بر لب پروانه تنی هر چه شد در این راه تو بیکجا بستید به دل از عشق آید دل عذاب تو در سر هر چه تو جام ساقی کن مست شادان خواب</p>
<p>آب حیرت خست هر که در غم است با که شرف و شادان شش شش شش</p>	
<p>بیدار قرآن نبوده خست از بوی شراب با ده نکلون مجادی را در ده شرب در شراب است و هم سر و پای کیش و سر دلو تلو و بچکا در ساقی بر فوج جام</p>	<p>از این از این بیدار کرده ام غمی شراب از شراب جام و سر و پا در ده شرب در شراب است و هم سر و پای کیش و سر دلو تلو و بچکا در ساقی بر فوج جام</p>
<p>در بوی بیدار با شادی لب کان مجاری در خم خود دارد از بوی شراب</p>	
<p>رویت پای فارسی</p>	
<p>شب صبح شد نیک پسیم سر خست گرفت پای سبی بر آتش ز جبهه</p>	<p>از شرق آفتاب برآمد سر خست چون گوی باز بر کن و در بگذر خست</p>

لایه های کمال و در بیدار شادان و در بوی شراب و در بوی بیدار با شادی لب و کان مجاری در خم خود دارد از بوی شراب و رویت پای فارسی و شب صبح شد نیک پسیم سر خست و گرفت پای سبی بر آتش ز جبهه

درواقعه داده به بیابان ز قافله
 ریزن کمان سبز نشسته است در کین
 در شعله موم سحرش پیران کنند
 ناخن زخم سینه دل زن نکات
 غافل نشو که منزل جانان قریب است
 بیدار دل بچو آب گران هم چو آب نیست

همیان پیر از جوهر و زردگر خنجر
 اوست خواب غفلت اندر خنجر
 تاشب سحر گشت دی بخیل خنجر
 بهر خدا بیاویم بر خطر خنجر
 تاره تمام طر نشد ای ره سیر خنجر
 احوار از دامن خوار ز غدا که گشت خنجر

هم خنجر زنگی ز خور و خواب نیست
 کم خواب و خور خنجر کن و خنجر نیست

روایت های فوقانی

روز خنده گل بلبل چمن و انست
 بهر زم خنجر را که با و نیست سری
 ناله طائر قدسی به لعل و گریست
 زوق خلوت و جلوت همان بود آگاه
 درون قطره به بدن محیط طوفان خیر
 ز صحرای دقن تا بر آورد خود را
 ز امر و نهی پروا حساب نتوان کرد
 خنجر با ناک طبع درست مرسلها را
 نگین و خاتم جهر کی بر در دستش دیو

که شمع بیت خاموش به چمن انست
 زبان خنجر ز نظر ز نظر سخن و انست
 ترانه سنجی با بلبل کجا ز غن انست
 که راز خفی خلوت ز انجمن انست
 هر آنکه بجز در ابریق موجزن انست
 دلم درازی زلف تر از سن انست
 کی که سر حق از نفس خویشتن انست
 که هر یک نتوان راز به چمن انست
 کی که سر سلیمان و اهرمن انست

خنجر نفیس روح الهی هر کویافت
 بجاده که رود و حصر و انست

<p>شکایت بخت عریان دل ز آرزو گرفت هر کس که از باطن جمال بوی گرفت و مشرب سرگشته چوین بیل یکجاست و خانه خلیل کنون شد یقین بخت تا لب عهد و وفا شکسته بود و هر که از دست بلبه و تازیان گرفت و عشق نیست نهان بزرگی و کبر علی غزلان شکسته بچاره فداست که در طریقی</p>	<p>در بای محزون توان رسو گرفت چو گل خوشش اند دل ز گناه گرفت و هر که از بوی بسیر خود رسو گرفت که آتش خنده او تبخیر نمود گرفت تا که هزاران بهار در گرفت بکشاید از باریات نفس او گلو گرفت و خوشتر از این علی که عشق در دود گرفت لیا پیوسته شد که ای جسته گرفت</p>
<p>هر که گرام بود صبر در راه دست و خفتن فلین دم بر غیر نم لیکن و لم به پلوی مانا که دست چوین چین بس دست که از کفر و دین نام</p>	<p>چو خلعت بپایند و هم و بند دست خو و شمس و قمر حله جادو دیا دست ستم برین که به سنگین دلال شکر دست که در این دانه که نسیم سگانه دست</p>
<p>هر که خرد او دل جاده جهان گرفت ظلم بهادر جهان سایه مر و خداست شکر سلطان عشق صبر و شکیبایی بود هر که خرد او شد از حق و باطل ز جود و او بر آن کس حقیر صورت چون مگر</p>	<p>ریگ بیابان شهر و باد بمان گرفت و این سنگ محراب کشفی تنه بمان گرفت قلعه هستی نگند ملک دل جان گرفت از بهر گانه شد راه بیابان گرفت چینه برنگ سگانه این دانه گرفت</p>
<p>بیکسی و بهر نهانیم و نهان دل از هم تمنا درون باریات</p>	<p>بیکسی و بهر نهانیم و نهان دل از هم تمنا درون باریات</p>

<p>دل از گریه و دل خیزد دشمن در دوست همین است دشمن جان که همین یگانه است</p>	
<p>در پیرین گل رخ رنگین شرارنداخت از مستی و در ذنب سیمیم پیچ خیزد ز سر نیست که در نیم شب آبی به در ما از دوست کسی دوست نیاید چنان باز</p>	<p>پیش خط بنویسم سیمیم سپید انداخت فکر تنگم تا بدان و کمر انداخت خودید مرا جعد سیمیم بر کمر انداخت آنکس که در اصاب حدال از نظر انداخت</p>
<p>در چاه احقر آب از خود شورید باشد چون تلخ گل نیست ز تلخی آنز انداخت</p>	
<p>بے درد عشق با زنی فدا فلان عبادت گشاد او که ره حرم دل نیافته رفتار گرم قلع مسازد طریق عشق از کفر و دین گو که ستی نیست بر خلق زاد بر غم زهد و یاکار غرق شرم</p>	<p>این قفل را کلید صدق از دوست استخوان دو فسانه و حرف و کاسیت صحرای این سفر و قضای قیامت یا خوشنشین بساز که راه سلامت زین هر دو خوش کسی که به طاعت</p>
<p>دل گو که با دوست فاصدم چشم از فویشم روم که بی سینه است</p>	
<p>نشان دلی که ز قرب حضور مجوس است تراغ مومن کافر بود تراغ رقیب با متنی ای گویم از بت اندر دیده بیا بر حدیث است که اندران وادی</p>	<p>مرا طالب حور و قصور و نگاه است همه جهان به خرت خاطر تو مشغول است کهن فسانه موسی و قبه طوبی است همای اوج سعادت بل غصه غریب است</p>
<p>چرا که به وجه کلبه ساجد خاکه حقیر هر اکین که شدم قصه تو نذر کور است</p>	

<p>بهر نقل است چشم او کیابی دیگر است نه چو خون شهیدش که طبع اهل صفت تن او به حرف ایچو بندیش بران رفتم نه غروب طلوع دهنم از خون کسوف</p>	<p>جام او در گردش از جوش شراب دیگر است در خم شمشیر بر دهن تو آید دیگر است هر درین عالمشاهان او کیابی دیگر است آسمان معرفت را آفتابی دیگر است</p>
<p>سجده و غنچه شمیم اندر ششام بر چهر در جهان روح صافی بوستانی دیگر است</p>	
<p>از بار گران گشت چو محمل غمی نیست به دست ششاور جونی دست درین کمر شایع عشق و عشوقی که شوق بر لب چون ناقه زبون گشت و دوارش گشت چون بیم بر چاه است دوئی از تو کی باش و چشمه تو میر و غوطه که غسل</p>	<p>ما ز به سر راه از منزل غمی نیست غرقاب شوی بر لب ساحل غمی نیست گرو هم ناید که منزل غمی نیست بینی رخ میانی چو به محمل غمی نیست تا سهیل نماید به مشکل غمی نیست اکو ره شود پاک گران گل غمی نیست</p>
<p>بماند که چشم از دور و دور برود چنان خول نیست اگر دل غمی نیست</p>	
<p>ربحیده چو یارم شده از من غمی نیست بگره رخ افروز زلف فتاد است این گردش بخت است که گویا ای دامن چشم تو گم است هانا</p>	<p>ببیند مال و حق را و غمی نیست یارب چه طایفه است که در از غمی نیست در دست حق جامم که تشنه لبی نیست سرایه پروری که درون غمی نیست</p>
<p>مستوق بنی است خلیفه عشق عاشق از صدق ابدت چو لاله ایست</p>	
<p>از دل دریا حباب بر کشید و رفت</p>	<p>بر سر تاج چمن غنچه دید و رفت</p>

<p>کافر و بدین را ختم نشد قیل و قال پنج یک نخل را آب دهد باغبان صورت لیلی ندر عشق به نخل گزیده شوق دل را به نخل و کاه به نخل گزیده نقد دل و جان بدار و نخل را نخل به نخل گزیده در حسن کارگزار</p>	<p>یک جل در رسید آه کشید و بر رفت و نخل در گشتان برید و بر رفت انچه بود و بدنی به نخل ندر و بر رفت آه فرمان شاه ختم شد و بر رفت بر سر بازار غم جنس خرید و بر رفت از لب گزیده تر شد و بر رفت</p>
<p>آه دی خنده کرد گل بگشتان خنجر باد خزان در رسید و نخل و بر رفت</p>	<p>یکین چنان گفت مرا که نخل نیست کدای در تو و نخل نیست بمان نیست</p>
<p>این صبح و گفت و آب به نخل گزیده نخل مجازی صفت یار و نخلستان سیاه و اگر جلوه دارم نخل آید آندل که در نخل گزیده عشق از نخلش بیرون که جوانی نخل نیست</p>	<p>گویند که در نخلستان و نخل نیست جوان نخل که از کین نخل نخل تا درین و نخل نخل از نخل نخل نیست</p>
<p>در نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل</p>	<p>در نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل</p>
<p>بدان صوفی مقصد از نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل</p>	<p>خروس تاج چو بر نخل نخل نخل که بر نخل نخل نخل نخل نخل چو بر نخل نخل نخل نخل نخل در نخل نخل نخل نخل نخل</p>
<p>نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل</p>	<p>نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل نخل</p>

مرانه زکرنه فکر نه گریه نیم شبی هست
تبر سر از عمل زشت و در لب بگریز
غضب گر نبود که بگو گفتش انگور
بسه بود که لباس خرد به پیشه غول
درین عشق جوسته قتی است و چون بازی
بریز در دهنم از سپوی خود ساقی
نه بود معبر و ساحل نبود صبر به دل
انا الحق است و انا الله و الله اعلم
چون شکند کف خمار دانه انگور

توبه نیاز و امید مطلقا بی سببی هست
چه شد که بود لب از غم و خاندان بی
زبان بندد را پس اگر ترا عوی هست
فرود آمد که در کشتار ره لبی هست
ز روی بوالهوسی نیست که فروان
مرانه ساغر پینی نه شیشه جلی هست
درین محیا فرو رفتن ز تشنه لبی هست
کیه زسته حق بود گرنه ادبی هست
نه آفتاب شود تا به پروانه غنچه هست

خجسته دلی ره نیافت در دل بھر
جای نه شکستن حقیر بوالهجی

در آب شبنم شیرین و دشنامی هست
هست چشید درین صبر اگر صبر هست
اکامل یار زند بوسه به رخ شام سحر
کیف از باره گل رنگ همان بزار
نور از نور روشن نه از رنگ برون
صورت از هر قد اشور یکن بر بالین

در خمد کس زنا کس جبهه فامی هست
که ز خنای کس ساقی بکفتش جامی هست
ره چه کافر که دل شیفته اسلامی هست
که به کف جام و در کوش گل اندامی هست
مرد که با بنگر که چه سیاه فامی هست
که دل شیفته خود نه فتنه در گرامی هست

گوش چرخ بیک رنگ نیست حقیر
گاه روز است و گاهی صبح گلی شامی هست

خیر تر از جهان اقرار و انکار هست
سوختن نالیدن و فریاد کو کوهی

ای خوشا که از انار و زعفران هست
بسیل و پروانه قمری از انار است

لحم باغ و شیشه بزم بار بار در این کلمه خردم کلمه زخمت

هنگامی که از چهار دال بیرون می آید از جبهه
به یک دال می رود و هر سوراخ دال می محال

همچو غنی خایب و ترسان بیکار است
و در آن گنجینه عوالت بهما زار است

بار ابد حانه و خرم و ديار ايس حليمه
حائل ندر صحن جان و صباي لوار و

نقش نخست داشت قضا و قلم شکست
چهل اسم زلف در خط قضا شکست
برده آید چون دل مضطرب بین کند
آنگاه که از خودی دل بخیزد شکست
آزاد که نیست شکست آفاق در حکم
پیش لکم دست تنها کن دراز
نقش بسته نشانش ز نقش قضا آزاد
برده پیش مهر و بر سر کلاه شکست
آنگاه که شکست لوح دال از روی نیک

چشم مست در فکرم نام چشم مست
 خدایک مست تو شست فکرم مست
 میان تو شست فکرم مست تو شست
 شست دل مرا در فکرم مست
 از دروازه نفس خور و در فکرم مست
 سرگردان شست فکرم مست
 سرور الهوس که بر کیمیز زندگام مست
 آسمان بود دلی چو فکرم مست
 در آب ریخت و فکرم مست

سینکین چھپر لہری عیب کن علما
تا کے زاہر من خور دانسج و غم شکست

بیرون چه بگریه ای بعلی درون مجلیست
 تو ای که بگریه غمناک کنی تو قفت کن
 نیکوستان چه زنی لاف و درشتی را
 چو لاله نفس نفس را کنی محسوس
 نشود بشیر تو از آن کا و بیدر و نیست
 ز بخت و ز شمشیر و ز خرق و از زار

نظر صیقا کند گریه صیرت دل نیست
هنوز فرستم از پنج دست تا نل
سوار را چو پیاده دراز منزل نیست
اگره مباد زن خفته یا باطل نیست
که چاره اش با کف ساحل غافل نیست
که این خفته را چاره باطل نیست

مكتبة جامعة القاهرة

سید محمد حسن خان

<p>ز چار بالش تن غیر ملے مسافر راه چو کفر و دین همه هیچ است نه صاحب راه</p>	<p>که این مقام چو جهان است منزل نیست نه هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست</p>
<p>لذت بنجودی اندر دل به تیار کجاست منج سوی خار و فیلان کن دین ناقه و کجاست</p>	<p>کمی به جذبه عشقی و شکایت عشوق که مشتری به بلبل حقیر مایل نیست</p>
<p>بود اندر عدم این کوئی مکان بر چه نیست که شد مجبور بر داز زبان گنگ شود</p>	<p>لعل ترانی به لب یازن کار کجاست نال داز شور که این راه ره یار کجاست</p>
<p>بی اقتصاد نمیدیک شر از آهین گنگ خسته خنجر و پیکان و سنان به شدنی است</p>	<p>غیر خود رفته دگر کاشف اسرار کجاست تو نت نالقه و رنگس بهار کجاست</p>
<p>این چهار از تفریح پر معان می خیزد که ز چهار بر میزند که چهار کجاست</p>	<p>تا نه کوبی و دل جلوه افرا کجاست آه که در سینه رگل بخند از خار کجاست</p>
<p>اگر از بید و جد هر دو بر داشت حقیر غیر او را بهر منزل و دار کجاست</p>	<p>از سر بهر سطر راه راست کوی دیگر است زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر است</p>
<p>در طریقت نقش کلک نه تنهایی در بهیمت من بخلاف خط نمی سازم طرازا در سخن</p>	<p>اندر دوزن ظلمت شب آفتابم بر بهیمت از انار از دل منصور و روی منور است</p>
<p>در تنج بسکه می خدم خیال به روی یار فرق اندر جان و جانان لفظ تا نیستی تا</p>	<p>لعل عالمی شام از طرف مندر کجاست غیر یک قطره چه سیرایه در دوزن کجاست</p>
<p>شد نغز آتش و با شد غلام متا اگر چشم می نیازی در حقیقت نهنگ</p>	<p>متن قرآن شد فراموش عجبای حلقه ماند لیک بهر دم ای حقیر هر سخن اقرب از نیست</p>

تا خیال تمامت و گیسوی مشکین در سرت نیست گلگون نیز و از باد پیرنجان سند نه این و غنای لطف زبان خوانده ام خند کن بپر مشرکان نیاید لخت دل	در شب تاریک آفتاب روز محشر است ز رویک جامی به گامی در جهان دیگر است اندرون کعبه دل نیست کوب بر شربت در دستان طفل گر باز و بهانا آبر است
اندرون دل نگر تصویر جانان امی حقیر ز آنکه تصویر چو در آینه باشد خوشتر است	
بر سر مقصد سی خود رسیدن شکست کوشش در آغاز تا انجام کار آسان شود دلق و صوف و عنایان پوشیدن آسانست سسل تماشای چو گل خود را نمودن شرح و خبر	قطع راه منزل عشق از دیدن شکست خشک چون چوبی شود باز نشین شکست جامه صفت الهی ندیدن شکست جامه هستی به عشق از دیدن شکست
قطره در دریا چو کم گردد عجب نبود حقیر چو شش دریا درون قطره دیدن شکست	
نشسته از صبا و بوی از شک دیدن شکست در هوا ساکن نباشد شعله و چراغ گرد و خور چون شعله جواله گردن سهل شد در سواد وادی چو صرغ آسوی است	جان ز عشق عشق انجام کشیدن شکست نفس تا پرواز دارد آر میدان شکست چون شر از سنگ در برین چین شکست سینه کوبی زمین ز دیدن شکست
بجز باز غیر موج اندر محیط آید حقیر در تعلق ماندن و از خود میدان شکست	
هر مست به چشمش هر چمن نیامده است شمع از نور رخسار روشن بوی کشانده است عشق جهانان سوزن جانم عشق غمخوار ما	بر دختی چون غمی هرگی بچانه است آن دلی که در دسوزد صورت چنانه است آه افغان و الم را یاد لم یارانه است

سبز را دانم زمر گل بود کان زدم	قطره شبنم برنگ گوهر یکدانش است
زات بخت از صفات خود سالان در حقیر	ز آنکه برگ و بار و شاخ و گل درون ماه است
ساقی بیای که مناعرا مثل عام نیست آن باد میخورم که بر قصد سبزه شور ای در دلم قابل نذر و بیان نیست قصه ی میاست عیشت از بی چاره در جسد سیجای بنیست دلت را	آن می بدو مرا که بدار اسلام نیست موت و وقت و موسم و هر چه در عالم نیست را نخوا که نه خم و نهی هست دنیا نیست چون گل جگرم خسته یگان و نشان نیست از شکست شانه می امن و امان نیست
مانا نمیه بر افتاد و فناک حقیر است	خاموش مرن و چرخ است و جهان است
ای زات تو مصلح ستودن بنیست عجزم عشق تو سزاوار نیست نتوان بیک دلا که شودن گره دل بر گوشه کتوب جو نامم نظر افتاد باد صحرای که شکفتند گل تلبیح مقصود گرا ز دیر و حرم جز تو نباشد آنکه کند شتند ز شاهی و گرد ای تا سبز که خسار تو دیدم نتوان گفت	وی جای بگفته تو بی چون و چتر نیست را نخوا که عنان دلم اندر کف نیست در چهره دل تنگی ناست و صیانت نیست با نامه برم گفت که این نامه را نیست هم بون توان کرد که جز بوی ریانیست هرگز نتوان گفت که با نیست کجانیست وانند که جزو هم دیگر نام جهان نیست دوانه خالت از شکر و کانیست
گوهر ره تسلیم حقیر است بر آواز	گفتن نتوان که ریاست و بیانیست
این عزمه فراخ فلک نگاه کیست	خود شبنم زره و از انجم سپاه کیست

<p>کل زمین شهید فزادگاه کیست دل به دل از کفر فتنه و گفتن به صداد پوسته زدن زلف تو دندان بر دندان ز انجم فلک به صورت غریب بوده است ای که کشتان نثار که گشتند اختران بهشت آسمان شدند سرسره درش</p>	<p>مرغ چین به آه و فغان از خواه کیست ای مدعی بدعوی باطل گواه کیست بفرش تو دست شانه و گاه سنگاه کیست این نقشه یار یار اثر تیر که کیست زیر پا که رفته است بگو شاکی کیست این برتر از قیاس و گمان بارگاه کیست</p>
<p>در آب و آتش چه بگویم ز سرگذشت وقت سحر بیدار در عین انتظار گرام دل گوی به سکونت نشاء غیب جای الی بر لب منی جزا نیست شام نماز و عده و وقت تجویر نیست نیوز ز دست و دست بکن بگو ماضی</p>	<p>سوز دلم خوش شمع سرگرم ز سرگذشت مهر و ج تیغ ناز تو ای چاره گرگشت حرم نفس صفت به وطن در سرگذشت هش شب بگو برب و کس گرگشت زلف سیاه نیل شب بگو گرگشت در وصل شکوه چیست گشت بگو</p>
<p>چو دل به لب ایستی بشو زایان کیست چو گفته اند زده و رتار شد در معنی شویم خاک به ابدان و در آ و نیزم بهشت دست خود از آبرو و عریان چو دسترس بود امر کار فردا کن</p>	<p>که هر که مار پیروز است از جان کیست به معنوی ز غلاری کشید نتوان کیست نیم که در طلب تو گشتم ز امان کیست کنز در از چو پیش لیم بر جوان کیست نباشد آنکه بغفلت گزی بدندان کیست</p>

چرا پای آنکه براه طلبی بخت بخت	چرا دست آنکه ندارد دست جانان دست
آل کار به پیوسته با بتدراچو حقیر	به چهل مبر از غصه برگریبان دست
به بنیوانی با ساز و برگ سما ناست	از آن گدابه لقب شاه جن انسان
مولای من و تو ای زاهد	پراخو رومرا عشق روی جانان
حقیر سوز و زبان بر تو جبار دست	طرافقم همه بکنز غرض بیان دست
ز قیل و قال زبان از عشق بیرون	که حرف چنان و چراغ گاه نبوت
دی زلفش بناموده در سینه دلم	بهر فرغم نه زرم و شب شبنم دست
چرا ز دیدن رویش نمست گردوس	که چشم جام می و خال حب آفت دست
تو در حدیث و تلاوت تیرای قال حقیر	کسی که جو بود حال او در گون دست
روایت شاه شمس	
انگیشت از نفس بدطن انگیشت	در باس دوست دشمن انگیشت
بیتو حال با برنگی دیگر دست	کز فراق جان بود تن انگیشت
انچه ساز و شعله اندر پنبه زار	میکنند بجز تو با من انگیشت
بیکین دعد از وطن نادان غریب	همان در بر من انگیشت
آه که از سوز دل خیزد حقیر	آب که در سنگ و آهن انگیشت
شاه ابوسعید خراسانی در بیان حال و غرض و فواید و ناهایه نوفازه ۱۲	

روایت میهم

با قنات بس و گلستان چه امتیاج فکر و دلیل محبت و برهان چاه امتیاج باساسیل و کوثر و حیوان چه امتیاج از نرج در گرانی و از ان چه امتیاج اکا قور شمع بر سبستان چه امتیاج	با عارض تو از گل و دریا چه امتیاج بهر ثبوت شمس فلک که منور است آن دل که محو لذت لال لعلی است چون وقف کرد چه امتیاج دکان خویش در غم و دل چه امتیاج شمس روشن است
---	--

قطع نظر ز جانم هستی چو شمع حقیر
با چاک و جوی گوی گریان چه امتیاج

که دست یزد فلک میزد یک تاراج ز دار خون چکد از شور لغزش حلاج که میگردد اگر ذکر بشنود ز علان و کم به پهلوی مانا زک است چه امتیاج	چرخ شای و فر ناز می پاف و تاراج حدیث عشق سرایت کنی به هر سنگ مرغ عشق ترا بکشد در شیر نیست حدیث عابد جا پل نرسد به سخت تر
---	---

خطا چو راست در آید چه پیر
تفاوت است از عجز تا با استدراج

که سالمانه و دلگ زری بوی خراج هر چه دست که اندست عشق تاراج نه هر که بزند تیر بر سر آماج نه هر مرغی شفا یابد از طبیعت علاج نه هر بنی چو چوهر سید بر معراج که او شاه امیر اند سائل محتاج	که شمع تو ز گلشن گرفت خدینه و تاراج نه هر که دست کنال عشق او بلیل نه هر سیاه شطرنج میشود فرزین سج بر سر مرده نم گامی خواند نه هر قتیل شهید ره خدا باشد بر آستانه محبوب مایه عجز و تاراج
---	--

لطیفه در حدیث است از عجز تا با استدراج

<p>حقیر در غم دلداری ما غزل خوانند چو عین لیلیت چه قمری چه طلوعی و در لایح</p>	
<p>از جوش ذرات بخت نفس را بست این موج و حدت گنجی صورت کثرت گرفته است بگشتم نیست و از دل دریا بروان اگر ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب احول بیانش سر می تو مید کشش چشم</p>	<p>بر ساحل محیط رسد از روان موج از سوی ظن نیست لبت لکمان موج منظور از دوی می چو بود امتحان موج نبود نشان ز قافله کاروان موج باشد جهان بحر سراپا جهان موج</p>
<p>از خود گیم مرفی که سودا برین حقیر اندر دیار غیر نشد کاروان موج</p>	
<p>روایت حاج حطی</p>	
<p>بیار باده که از راه او فزاید روح که نیست چاره ز طوفان شواری عقل برنگ شعله جلاله گرد خویش متن</p>	<p>ز بهر شام غیو قی فندیر صبح صبح نگیز ساغر می کو بود چو گشتی نوح بسوزد با بهمه بر ساز صویرت به صبح</p>
<p>حقیر ظلمت شب گز عشوه بند چشم فرازد دست دعا کن به فایان المصباح</p>	
<p>روایت خاتمه محمد</p>	
<p>شام و سحر شود ز شفق آفتاب بزم اگر دیر نمی که جام گشتی از شراب بزم</p>	
<p>لے ذات بخت به نیو با و سکون حاد جمله دفقانی مراد از حقیقتی جلشانه چه بخت یعنی مرگ و فناء نیست و محض ۱۲ ۱۵ اگر میدانی که موی از آب درگشته است و نا بکشید به آرزو ۱۳</p>	

ردیف دال همله

<p>هر چه پاله مرغ چمن بگوش آمد چو گل به ضبط فغان کوش بیل بالان بیا بنوش می بنگون به سخن چمن چو جام و شیشه خم خوش نم کن بیانی رحم نمود و بفرود اضطراب دلم نشان دهد ز رخ آفتاب هر ذره بیا بمن عمل کوش و نذر طاعت کن دلم بشوق شهادت بگو چه قاتل</p>	<p>اگر دلم بهوائی تو در خروش آمد باز از خم جگر دارد و خوش آمد که هر گل از سبزه رنگین سپید و ش آمد که همچو لاله دل ما قرابه نوش آمد محیط از مه کامل دگر بنوش آمد که در عجز از می معنوی به جوش آمد اگر چه خواه خطا بخش و جرم پوش آمد به دست خنجر بریان کفن بدوش آمد</p>
--	---

ز عقل و وسوسه افکند برآرد
ز مدرسه به در سپهر خوش آمد

<p>مغای حسن تو بخاطر حجاب آمد چو بنگری بقیقت جز آن نیست مگر نه مشتری و نه پیرین سهانده پرو باند بیا بسا غری صوفی زده خشک شکن تو آمدی بهلم جان باز تن میگفت</p>	<p>بر سبلی رخ خورشید را قمار آمد ز جوش بحر اگر موج و دریا آمد نه بهیت شب ظلمت چو آفتاب آمد چو آینه کینه یقیم رود چو آب آمد که سوی ذره بعد هر آفتاب آمد</p>
--	--

سازد خورشید را در کار آمد

حقیر بود فنا چو نیا فتم آرام
چنان که نغمه دل سست گر خواند

<p>هر چه فنا موش را در جوش آمد دانه که مستبح ریزد شکل زمار آورد</p>	<p>مشق هر حلاوت تشنه را به آزار آورد کفر جمعیت دل به راه بیان میدارد</p>
---	--

خارغم را در چکر از خون دل دایم آب تا او کش هر سزگر دو گریه داند رنجگر	بر آسید آنکه در فصل خزان بار آورد غنی از میکان بر وید برگ سوفا آورد
از هوای نفس هر دم ده دریا بش آبی خنجر کین هوا فصل حرکت اندر تن آورد	
گرفت بازلف شکین را بر خنجر آورد خار و سپهرین آمد هر که در شتی شافت یا جانش بر تو افکنم بهشت از بهشت بیرگون جام زین زانیه دفع خار	در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد هر کجی کنه شخ بر وید سینما افکار آورد لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد هر بحر صبری پیش سخوار آورد
تا لقا ضایع خمارت سوی تمار آورد سایه خنجر از در دو صافی هر چه پیش آید پیش	
خواهم یک چند بسیارم نه لاری چند کون قدم رنج به شب یا بسو خوش طلب والا و سینقه دیوانه و رسوا ند نام یک مکان مانده و شش جز یکی میگوید تیر اعظم و شمس و شش خاور و خورشید	بائی و مطرب فی صبح کم شامی چند چندای عهد شکین بوسه به پیامی چند بهشت شیدای تو معروف بدین نامی چند جز و بدین می نگرسنت و در و باخی چند هر و خوش بهشت یکی گریه و دش نامی چند
با من و تو ترسی منزل مقصود خنجر کاش با هر که ز خود رفیق زنی گامی چند	
اثر خنجر دل بنگرم ایاسه چند اگر ز غیرت نه فرستم به پیامی چند انفس کافور شوق زهرن و بدخواه قید فکر دنیا هم عقبی به کف دوست سپار	زان به قاصدند هم ناس به پیامی چند تا که افشا نشود راز تو به عامی چند کرد بد نام مرا صحبت بد نامی چند بهشت از در و صفا هر چه بران جانی چند

<p>روشن زاهد صوفی روشن شود با یک جبهه ساقی بگشتم از خوش نحو اندر هوس بچشم شیرین لب است دانه عشق به دانه ز شایب حسنت جز مدار است و کرم صید نکرد دل خلق</p>	<p>پایز بنیادی دل گیر زن گامی چند تو ز بام و گداز می نگری بامی چند زان گوار است به تخی دستای چند باز از دوس چه به حسرت ناکامی چند گریه تره ویر و دیار فکشی داعی چند</p>
<p>از جماعت چو گرامت همه گویند خوش بود یاد و گلگون به گل افشای چند</p>	<p>از جماعت چو گرامت همه گویند خوش بود یاد و گلگون به گل افشای چند</p>
<p>تضمین بر منزل خواصه حلقه شیراز</p>	<p>تضمین بر منزل خواصه حلقه شیراز</p>
<p>همچو بوی گل ازین جمله زن گامی چند از حقیقت خبری نیست برین پای چند</p>	<p>چند نازم چو کعبه کنی شامی چند مسجیان ز غوغای شده ایامی چند</p>
<p>قاصدی گو که فرستم پیغامی چند</p>	<p>قاصدی گو که فرستم پیغامی چند</p>
<p>یک سحر باد سحر هم نه زکوی تو وزید از دیدن توان منزل مقصود دید</p>	<p>از که بر سم که خضر جاده دیار تو دید طایران منزل عالی نه توانیم رسید</p>
<p>هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند</p>	<p>هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند</p>
<p>گوشه بگذارد خلوت سوجلو تبتا تانه در شیب بود حسرت ایام شایب</p>	<p>طلحات ساقی خورشید لقا باوه ناب چون می از طمیس پورفت و گل زلفش</p>
<p>فرصت پیش نگه دار در زن حامی چند</p>	<p>فرصت پیش نگه دار در زن حامی چند</p>
<p>رض عشق کجا قابل تمیز و دوست بر بخور تو عنای بنفشه نه رواست</p>	<p>صورت حال می از علت و اشتیاق قند آمیخته با گل نه علاج دل است</p>
<p>اوسه چند بیامیز به دستای چند</p>	<p>اوسه چند بیامیز به دستای چند</p>

<p>آنکه جرسن جمالت ز دل جان شیدا سخت مستغنی و کیسان نظرم و بها</p>	<p>عرض جنت بی تسکین دل و بها لایه گدایان غایت خدا یا شهادت</p>
<p>چشم میدارید ز اناسم چند</p>	
<p>طوطی دوازغ به یکایک نه شمار و مهر خدا از جمل مرکب بهمه حال خدا</p>	<p>زردالسنتم مسافر کند یار سفر زاد از کوچه رندان بسبب است بگرد</p>
<p>تا خراب است ناکند محبت بدنامی چند</p>	
<p>بد بهمتن نبود بدنه نگو بهست نگو نان از آتش پیر و زنت بسوزد هم از</p>	<p>زهرام جز و دو اگاه بود ای دج عیب می جمله گفتی بهترش نینر گو</p>
<p>تقی حکمت کن از بهر دل عامی چند</p>	
<p>ای به راه نمد از طریقت در پیش درد خم چکر خویش نگو جز و آتش</p>	<p>خاموشی شصت کرد به سخن یاد پیش میرخانه چه خوش گفت بد گشت خوش</p>
<p>که گو قال دل به سوخته با خامی چند</p>	
<p>سوغتن آتش حسن تو دلم را آفتوست از جمال رخ دوران اندر دیده بدوست</p>	<p>نرقه حسن عمل از پیکان جنت فروست فاطمه از تاب رخ حریف تو جنت</p>
<p>کامکاران نظری کن سوی ناکامی چند</p>	
<p>مطالع</p>	
<p>صفت روی تو نادیده چه عنوان کردند آخیز نادیده گوید به طاعت است و گران لا اله است بلب فکر خیال و گریست بیکرگی به دل خویش شمرده عزیز</p>	<p>گفته خورشید و لعلی با گل خندان کردند بهره گویان همه به حسن تو بهندان کردند دل کرد و در بهر حسن کوثر و نعلان کردند قیمت گوهر جان را همه از او کردند</p>

<p>حیف صد حیف حقیر است ناخوان بان جز حسد چسبیت که بر لوسه کفان کنند</p>	
<p>دراو بستان حی گریه دیگر بوده اند حسن بهر ماهوس نصیحت مت نداد اشک ز ضبط کمال بر سر ترکان نرفت اهل بصیرت عیان دید زانان بهر لود</p>	<p>بیلی و مجنون ایم شیر و شکر بوده اند زانکه بدرگاه عشق اهل خبر بوده اند چون کند از خون جدا لغت جگر بوده اند آنکه بودند اهل دل اهل نظر بوده اند</p>
<p>حور و ملک جن و انس شمع حاش حقیر همچو خیم سپهر گرد و قمر بوده اند</p>	
<p>ز گفتگو به خوشی سخن دیگر باشد از ان شگوفه خند و دوزین شگوفه دل پس است فرق نا امام تا با استدراج بیاز عالم فانی به امر تا دانی کل چرخ و گل باغ گریه بهر گشت به اقبال تن و جان فکر کن تفریق</p>	<p>مقام بود دیگر و دامن دیگر باشد نسیم دیگر و باد بین دیگر باشد سروش غیب و گریه این دیگر باشد سرای غربت دیگر و دامن دیگر باشد که شخص غیر بود پیر این دیگر باشد که شخص غیر بود پیر این دیگر باشد</p>
<p>از خانه گو و غمور چه سبب است حقیر که یو چه گرد و غم زان دیگر باشد</p>	
<p>آنرا که تاج رفعت و دولت خداداد پیر تو قمر و چرخان شور و غوغا کنند ز بخور باش منت عیسی بی سرکش نور خودی و من ز خود آزرده بود چرا غایت تشنه مریدانی که بر سرش</p>	<p>زلفش لعل برق زطل بهار و بهار مستاب گوش خود به تماشای کاد ای آنکه در دایره امانا دوا دهد پند تو در دلم چه اثر ناصحا دهد آید حبیب بهر عبادت دوا دهد</p>

عالم فانی عالم غایت و عالم ملکوت و عالم روح

ساقی بده زباده صافی که تا ابد	جا را نجات از غم بیم و رجا دهن
شربت الیهود منع کند پیر حقیق	
صافی و در هر چه بود بر ملا دهد	
بگریه و داغ دلم سوزش دگر دارد	بزرگ برق که در بر شعله بر دارد
چو عشق آمده بگریخت آموهای	نه فصل ز رشت نه حسن عمل اثر دارد
کسی که هست قنار دست بر خرد	کجا ز شور ملاحت کتان خیمه دارد
سپاه و نفس سپید بین دلاان اثر کند	چراغ لاله زمره کجا ضرر دارد
به نو خط لب خوبان مخوف تر یب حقیق	
بلال سنت که آمیزش شکر دارد	
بوی خودنگا پو آسوی ماسو دارد	به پیلو ناممیدار از بهر جستجو دارد
بقدار و نیت میرند و بسیار ما قیوم اما	سپو و خم لب الدان ریحی مشکبو دارد
فرود نشاند آتش که آتش داغ و دغیر	که شبنم آتش گل را در و خندان بند خواب
ز رنگ معرفت رنگ گریه و ترغی	که دنیا عالمگون گرد می زند که او دارد
مخبر غم است حقیق از چاک سیمه عاشق	
ز رنگان سوزن و دراز زلف و دوا دارد	
خوش را هر که اسیر خم گیسو دارد	دل خود از همه وارسته و کیسوار دارد
در راه را بجمیات از لعل چنان بخشید	از بے زنده اجل در خم ابرو دارد
لعل پیدا نشود از دل کوه تصویب	تاب خورشید بهر قوت بازو دارد
با سر موی تو صد نافه که بر سر زلف	زبان که او شبست و سپید به آید دارد
پیست از صاحب تقلید حقیق ازلی چیست	
شیر قالی چه اگر پنجه و بازو دارد	

این شربت در شراب از خمر قوی تر است و در آن ۱۲ روز

<p>سنبلیله از نمک زلف تو اگر بگیرد تا بگلشن زده ناز تبسم کردی و حشمت دل چو قدم بر سبزه بگذارد خامه ام از ره شوخی بسوا و نکلم آبرو گرد کنی گوشه عودت بگیر ماه کامل نشود یار در شکل طالع بیب سحرست بهمانا بهشت خال سیاه میشود خانه مقرب بی مرتبه و بال هلال سوده ندهد خبر دل شدگان</p>	<p>بهوائی سرکویت ز چمن رو گیرد ببیل از خنده گل چین سر بر گیرد کوه چون ریگ روان زو گاو گیرد دوده از مشعل دیده آهوه گیرد قطره در کنج صدق صورت او گیرد گر بدر یوزه شعاعی ز رخ او گیرد چون سودا دل عشاق بر یاد او گیرد ترک خشمش میسر به گفت خجسته او گیرد در قفرا نیکو در دل خسرو گیرد</p>
<p>آتش قد نه در تن تو به است بدست شتی نه گوی پرتو نیکو گیرد</p>	<p>آتش قد نه در تن تو به است بدست شتی نه گوی پرتو نیکو گیرد</p>
<p>بمقعر خورش تا به نسیم سحر افتاد صوفی زده شمع چرا بخیر افتاد آنرا که زندهش دل و جان گشت موقوف خامست چو خود را از قلاق شراب اند در حلقه زلفین و معارض بود آید هر دم بخش بوسه زند کاکل مشکین جانم ز نفس رشته بیا بود حقیرا</p>	<p>در چشم ملائک گل خور از لاله افتاد در کوی کبوت من مگر امشب افتاد آتش زده در جسم و جان بخیر افتاد دانی که چو شمع بخت بیاختی شراب افتاد باید شب یلدا از فلک لاله و خور افتاد در کعبه چنان کافر دین را گداز افتاد این سلسله زلف سلسله در افتاد</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>از سر هر در و راه که آن پری کند</p>	<p>در شب تار کلبه ام دعوی غایب کند</p>

<p>حسرت دل نمیدهد نامه بدست نامبر عشق چو ناقصا و قد حسن برنج کشند طفل صفت دودلم بر سر گنجم مستم غزل یار و در رنگ نشان نم حله عشق چو تیغ بر کشد عقل سپر بپایند و حشمت دل گیتی دیر که بجوم کشد مرا ایرنگ بر تیر شمشیر حله سپر بپایند</p>	<p>خود بی عرض حسد حال غم میخیزد تا آنکه متاع کاسد دست یل همیشه کشند مهر تو کو که بر سرم شفقت مادی کند غول بکیند و در کین کسیت که بهر کشند بر شعله تیز خویش چه دلاوری کند عشق تو کو که بهر دل سید میکند جانبه بر بدوش یار میل شامی کند</p>
<p>عشق که ریزد آب زنگ مهر و سید را چو شیر در دست در دست حسن از آن غارت می کشند</p>	
<p>بیم تحمل و قهر بر نظری بیستند نیام از دالاس و تیغ چو پایست و بان آن بت دلکش طاسم نیت خیر چو آب پاکس و ناگس ستیزه و نیسازد ز لطف حق شود او یارم احتراق پذیر در درون حالت در لعل کمان کف</p>	<p>درون رنگ شمر بر شمری استند بروز مهر که روی ظفر نمی استند که گوشتی لغت شنید و لبر نمی استند چو چشم بانه شود پس و گری نمی استند چو دم طاعت نشسته در سجده نمی استند فغان ز قفسه رخ فتنه گری نمی استند</p>
<p>ز حروف علت هر کس شسته با لوح خیر ز نحو و منطق جز در دهر سر نمی استند</p>	
<p>ز یاد آب گرم بسیرا و صفا کنند ایمان لایق آب ز آتش کس غایت چو شند بدل چو ذوق تماشای خور دستی نمیدهند به شیطان خود پرست</p>	<p>و آب آتشین ز صبر و زهد گویا کنند عشاقی خود و پیش خدا رو بهر کنند استان حق به آتش جامه کنند بیعت اگر کنند به دست بهر کنند</p>

<p>در جستجوی یوسف گمشده حقیر صاحب دلان بی پیر چرخ خویش تو کنند</p>	
<p>چون باد تو که در هم بود در میان فغانه آهنگینه در دوست دلم که در عجز</p>	<p>سودای شوق ماسوی کوفت بجانند حسن و جمال روی حقیقت نهانند</p>
<p>گر به یاد دیده بشکسته هر خط را از دو چشمش کف و سنگی ترازد و خوشش</p>	<p>دو لعل شکسته که آموزد آستان دلانند دو لعل و چشمش شایین تر از یاقوتانند</p>
<p>منت خضرتی شربت حیوان نیست شراب برین ترکان من چو برگردد</p>	<p>عاشق از تیغ نگه شربت الماسش درون اوز خلش روزن گهر گردد</p>
<p>دلم حقیر رنگ لعل وطن گداز داشت درون خاک نمود ماند در سفر گردد</p>	<p>درون خاک نمود ماند در سفر گردد</p>
<p>مطلع</p>	
<p>نور شید تا به جد سیاهش نظر نکند تدبیرق از تبسم و مبرق از سوجت</p>	<p>در تابک قباب سیاهی اثر نکند وزیک نگاه گرم به جانم شر نکند</p>
<p>در آتش شفق دل خود شید تر کباب دندان تو گد است دل گوهر یتیم</p>	<p>تا از رخ تو بر قعه نسیم سحر نکند لعل تو آتش به عقیق جگر نکند</p>
<p>از ناز به لبم چو لب خود نهاده ز انجا که خضر را بهر چشمه قیامت</p>	<p>شیرین که جان خود دست در شکر نکند خط لبش حقیر برین را بگذر نکند</p>

که شکر است به جانم را از این لعلان

شربت الماس بخور و در شوق آستان آید

<p>به شایان بازی شریه چو بار کنند چو اینهاست تو گو فتم و چه اند خبر دور آنکه مطلق دی نه بگذارند آفتاب را چو کشاید بهشت سیاه</p>	<p>ز فتنه چشم فسون سازا حتر از کنند چو غرب و مشرق هر سو اداناز کنند نفس نفس حق و باطل اقیاناز کنند سز که نذر دل و جان بجهت ساز کنند</p>
<p>چو نیر خفیه در آینه مجاز کنند</p>	<p>چو نیر خفیه در آینه مجاز کنند</p>
<p>از شریه خنجر شکار افکین به آب میزند آستین تار و دهن برود آن کس</p>	<p>در مد از پیش و پیش بجاد و میزند عنه لبها ز غده گل چین بر لب میزند</p>
<p>چو شانه شعله در جبهه مشکبار کشید ز بر دهن گزند نظاره عشاق</p>	<p>چو دم از پیش و پیش بجاد و میزند عنه لبها ز غده گل چین بر لب میزند</p>
<p>از شریه گز استین بردارم کیم او حقیر</p>	<p>چو شانه شعله در جبهه مشکبار کشید ز بر دهن گزند نظاره عشاق</p>
<p>خاکو فرق کند که ز فصیح و مهمل</p>	<p>چو شانه شعله در جبهه مشکبار کشید ز بر دهن گزند نظاره عشاق</p>
<p>چون سخنوار از بن ناخن جگر خون میکند ز آب و داری چشم حاسدان شود حقیر بناغ سینا هم سوز از شرار طور می آید چو عاشق خفت زیر خاک خون دمی سپید درون دانه از نار جاد او ده زاهد</p>	<p>چو شانه شعله در جبهه مشکبار کشید ز بر دهن گزند نظاره عشاق</p>

چو نیر خفیه در آینه مجاز کنند

چو نیر خفیه در آینه مجاز کنند

نخون گرم او بوی سرد سوری آید چو نازاک را سوز کجا انگوری آید که عیسی بیرون دادن سوی بخوری آید که عیسا از کرم در خانه عصفوری آید می لگنون بساغری بر سر نموری آید	نخون گرم او بوی سرد سوری آید چو نازاک را سوز کجا انگوری آید که عیسی بیرون دادن سوی بخوری آید که عیسا از کرم در خانه عصفوری آید می لگنون بساغری بر سر نموری آید
لوغافل ای حقیر از نقشه بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید	لوغافل ای حقیر از نقشه بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید
وله	وله
بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهلبد دوش خزان سواد آمد	بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهلبد دوش خزان سواد آمد
وله	وله
تا یک نظر بارجان نازنین نهاد لخت دلم بهو چو از دل بریده رفت هم چند روز حکم بدیو و پری پرانند اگر خاک سیر که برافشانند بپرانند	تا یک نظر بارجان نازنین نهاد لخت دلم بهو چو از دل بریده رفت هم چند روز حکم بدیو و پری پرانند اگر خاک سیر که برافشانند بپرانند
این منکس قضیه بهم پریخان رسان بهشتا حقیر که در کفر و دین نهاد	این منکس قضیه بهم پریخان رسان بهشتا حقیر که در کفر و دین نهاد
در جام آفتاب صبحی سحر کنند از دکان عشق برویش نظر کنند چون ناگهان ز سر و آسیدم کنند از خشتین چو بهو ایشان سحر کنند بر چرخ و بر نجوم ندان چنان نظر کنند	در جام آفتاب صبحی سحر کنند از دکان عشق برویش نظر کنند چون ناگهان ز سر و آسیدم کنند از خشتین چو بهو ایشان سحر کنند بر چرخ و بر نجوم ندان چنان نظر کنند
مستان حق به باد کشتی سب بکنند سراوه در دهن خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سوی قدان حاجت ندانند و نه از خار و خط مایت روا چو نیست و گر نه خد حقیر	مستان حق به باد کشتی سب بکنند سراوه در دهن خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سوی قدان حاجت ندانند و نه از خار و خط مایت روا چو نیست و گر نه خد حقیر

زلفه سازی آن نرگس خمار آلود ز چرخ دانه شبنم نمی نقد به زمین	دل حقیر نه مناسبت می ریزد فلک ز چشم سیه است اشک میریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او	خندان زار گشت که آب از قلم خورد
دست بدنتش ده کوحت مرد بلیس	شیخ ریا کار کان آب ز پس بخورد
از جوی غم بفرقه راحت نمی رسد گرفت و شکر می شکم پیش نا کسان	ای غافل چه به اوج سعادت میرسد تلفی بطلع شان بملالت نمی رسد
خون دخت زمر زرقعت حاشام می	برین مسکین بجا شمشیر زن نخر کشد
مطلع	
روز اول چو برق بارید کسای راز شد هر که بپوشش خیمه زار و حقیقتش شایست	شعوت معنوی گذشت چو بکشد بخار شد پایه نهاد در جهان معرفت از مهار شد
عشق خوار و ذلی نقاب بر روی حریف هر که منم ندید گفت ضاعتی خوش است	بسته بهم دیگری عاشق ما نگذاشت هر آنکه به قرینش رسید بهر حرفی از شد
مهر خود اگر کس گنگ شود زبان او قشع بود لببت رخ ندیده آب خضر	نرگس سر سبزی او از پنجه خضر قند و نبات و نیشکر از بهمه اقرار شد
زلف کند گردنم بر تره خضر مستم عالم قنده جوی بر اعر در از کس بی	باعث قنده دلم نرگس نیم باز باشد زلف سیاه پدید اعر حوا دار شد

این شعر در کتاب گلستان سعدی است و در بعضی نسخه ها در این شکل است
دل حقیر نه مناسبت می ریزد
فلک ز چشم سیه است اشک میریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او
خندان زار گشت که آب از قلم خورد
شیخ ریا کار کان آب ز پس بخورد
ای غافل چه به اوج سعادت میرسد
تلفی بطلع شان بملالت نمی رسد
برین مسکین بجا شمشیر زن نخر کشد
مطلع
شعوت معنوی گذشت چو بکشد بخار شد
پایه نهاد در جهان معرفت از مهار شد
بسته بهم دیگری عاشق ما نگذاشت
هر آنکه به قرینش رسید بهر حرفی از شد
نرگس سر سبزی او از پنجه خضر
قند و نبات و نیشکر از بهمه اقرار شد
باعث قنده دلم نرگس نیم باز باشد
زلف سیاه پدید اعر حوا دار شد

لایق بود نیست لایق روح بر روی پر مغفوش هر که گرفت اشکاف		آن منج سیمگون ز خط چون بهر جا جواز شد ما جنبش از درگاه انداز هر چه بی نیاز شد	
بنده که جان و دل به بخت در ره بندگی حقیر در دل خواهر جا گرفت در لیر دلخواه نمید		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
لباسش ز آتش زدی سر پای داری شد شکر بگینه کش تا اول نکلن جادوی چشمش		بهرض دعا و شام دادن روزش کردن کمان شد تیغ شد تیغ ارض شد و در کسبه	
نظرو چش شد چون بر دازان زین فضا بادی حجاز از هر روی زین پشیلان خفت		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
به پیری بر درت آمد حقیر حسته از حقیقت خزان آمد بر در خواب غفلت تو باری شد		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
یاد بخت ز درک به بجران امان دهد دلای ناق را نکند صید چون کند		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
باصد ز در زخم چو گل خنده می زخم گر چرخ بخت گیر شودم غم خور حقیر		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
شاهی چون پیش مرگ بگذرد بیدگان ریزد چنان شد مست خواب تا از افند بیدار		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	
بختش چون که بودی حرم بگذرد بدست بختش بختان شگل خون بخور اول		خط بندش چه که بودی چشمش زاری شد نگه تیر ز تنه تنهها شد زو انقاری شد	

بخت کور بختی از شاهی او که میشود از شرف بخت جان برده میشود ۱۲

بخت کور بختی از شاهی او که میشود از شرف بخت جان برده میشود ۱۲

بخت کور بختی از شاهی او که میشود از شرف بخت جان برده میشود ۱۲

<p>نه تنها سخت خردن بیداران آن بوی نرم بر آن شکر قند که درون جبهه نادانی است عروس نهم را زیور به بند و بهر آسمان پیش</p>	<p>از شمشیر کرب رز در خون نهر روی گمان بیزد بها و ایدو با می شیم هم رنگ گمان بیزد گرمای که کاک سحر سازم از زبان بیزد</p>
<p>حقیر از نرس و نباله دارا و خد زینین طلوع اختر و نباله جوان کی چنان بیزد</p>	
<p>دلگهی به نوشی چو عرض حال کند زیون شود چو به تکفیر نفس اماره همین دست که شکل ازو شود آسان همین دست که سیره ازو نهال شود همین دست که بر مسند جلال کشد همین دست که در قوس اولین بهزد همین دست که ناله به پیش چو بسوزد نه کافرست همه مومنانی نه کبر و یهود</p>	<p>خوشتریم ز خجالت زبانیش لعل کند به پیش صاحب دل مرغ با شکر کند همین دست که امکان را محال کند همین دست که چون سیره پاهال کند همین دست که چار صفت نهال کند همین دست که خود شور قمر تعالی کند همین دست که نظاره خلد و خال کند همین دست چو در گل می خال کند</p>
<p>بگو حقیر که از دل پیرس بخت یکن کسی به دلت و در میاگر سوال کند</p>	
<p>گویند گنگ سخن بر زبان نمی آید بر رنگ گل که خوش است و بوی میخیزد بسیار مایه عصیان کف که در دود ز عشوه سازی ابر و مژه زنده تیری</p>	<p>سخن طرازی دل بر میان نمی آید صد از ناله من نا توان نمی آید غریب و مفاسد چه از معانی نمی آید خنگ بگو چه بکمان نمی آید</p>
<p>پیار سینه صاحب دلان نمی بیزد خزان حقیر درین بوستان نمی آید</p>	

له کمان و شمشیر ایدو که در کمان است اتشال الکس و در جهان نام و در شمشیر بیخه و با تر داری ۱۱ شکر اگر کسی با تو در عهد ملک چیزی ببرد و در جوارحه که از من پیران لعل خد پیران ۱۱ که در بین میانکاران و در

<p>حرام نماز تو در بوستان بها افکند زکوی تو سوی گاشتن بنشیند پرواز هنوز چشم من از چشم تو دوچار شد چو خط مصحف رومی تو جاریه نمود</p>	<p>ناله و گلین سرو سوزی زیا افکند گره چشم تو اندر پر صبا افکند نگاه سوزی زمین از ره حیا افکند بدره کفر قدم شیخ و پارسا افکند</p>
<p>حقیر خرم صبر و قرار پاک لب و دشت چو از نسیم برق نظر نایا افکند</p>	
<p>بفتح بر روی و بعد تیر و حیا می آید بگسار از فتنه چشم تو چنان گفت نزار در زخم دل مارخ کند سوی سیح مید در روح قدس در زکرم دم خویش بچه تیری که نبوسد سر کای و فتنه</p>	<p>سوی کاشانه مار و به قفای آید تا درون چین آید به عصای آید آب بردارد اگر نام دوا می آید تا چوبه از لب بگیرد به دوا می آید و ایسر از عرش برین آه ساری آید</p>
<p>سیکاشانید پر ویش در میخانه حقیر کز ارادت همه صدق و به قفای آید</p>	
<p>ز کتاب قیامت دلش جفا کشد و اگر به شیخ که از حشوه گستر داف در اندیشه نشسته در ره که سینه خط او دام جلوه کند شهادت به ریاست</p>	<p>در هم هر که به کتابک قفا کشد خود فریاد بیا بین نقش خود را کشد حصار خراب نشسته نشسته زان کشد ولی شعله زشتش به زشتش نهاد کشد</p>
<p>حقیر نامه اعمال را بگیر بهر شیو که روز حشر خالت دم در حساب کشد</p>	
<p>ای که مست می عشق کبریا باشد فر کفر و دین همه بستند پای در زخم</p>	<p>اگر چه بهیر و ساهانست پای و شایا باشد یکی ز کین و آن دیگر از طلال باشد</p>

ناله و گلین سرو سوزی زیا افکند
گره چشم تو اندر پر صبا افکند
نگاه سوزی زمین از ره حیا افکند
بدره کفر قدم شیخ و پارسا افکند

<p>اگر از طلاست سلاسل کجاست کزادی نزار و دست گو پیش بویوس جری چو نیست گرسنه دستار از خوان بکشا که گفته اند چو نان شیر خشک بود غدا عاشق چو پاره نیست بنغم یار چو خود نماند که ام از بقا رسد نشسته جمال و حسن نکو دولت خدا است ز علم باطل و حق را نشناختن سره است مشو به تاب چو ناصح شفیق بد گوید ز نافرمانی به بستر فتاد از در خواست</p>	<p>خوشا کسی است که ازین بندار باشد که چون بگوش خورد روی و قفا باشد که گزیر حرص خورد و لقمه املا باشد لذت صورت حوا اگر اشتها باشد سرشک که چو از چشم شور یا باشد منسا نه ایست که اندر فنا بقا باشد سیاه زلفت تیان به مهر با باشد به بحث هر که رود بر سر خطا باشد که خشم دارد در فرزند و عا باشد غذا از اکل حلال از خود و انا باشد</p>
<p>به مضمون و مین فکرم فراز لکان گردد به جرم آنکه از عشق را در نیم افشا گردد نیسی گز که پیش به شمیم جود می یابد به ناز و روح مادر به پوی او به نشان قره از گردش چشم شیشه از عظم شد زنده در شش جهان چو آید چو شمشیر سرفشانان براه عشق باشد منزل</p>	<p>ایمان نیافت کسی از زبان خلق حقیر چه جای عالم و جایی اگر خدا باشد به چشمت که نایاب هست نادان بگردد بگویم غیبت اشکم از قره سر بنیان گردد درون گلشن جافم به هم هر گاه گردد غباری که فرارم سگویی نشان گردد سرفشان میشود دیتی بر دوشان گردد بدوق و بوسه بهما شرک با نذران گردد که شمع از سر مبدین میشود و نشان گردد</p>
<p>حقیر فتاد می ما سرم به باری میاید بخاری که زمین خیزد کباب همان گردد</p>	

در این کتاب از هر یک از این اشعار در هر یک از این ابواب آمده است

قدم به سبزه ز غفلت منه که سبزه او	درون جاده پنهان چه دقن دارد
ز سر دهری دوران چه غم حقیر خود چو در سبزه می گزیند یک دقن دارد	
دانی ز جوش گریه بر دل چه می رود تن سپردن که در شش نه حلقه می کشند غمم به انفعال گزیند نه تهاج به زاده آبله پا و پیاده و لاس	از سیل موج خیز بسیار چه می رود زان چرخ که بر دل سبزل چه می رود یار بدست و بازوی قاتل چه می رود هر جانش از درازی منزل چه می رود
انکار میکنی بعد از آن حقیر بنگر ز پاس بر دل سبزل چه می رود	
بوی هم آفتادی که زاید که در خط و نشان باشد مکان دلکشنا خواهم یارت تا بسازم بجا ایان به غیب و درن الا هر کس اند شعاع وصل جان بود از آن تیر باران ز دل بیدار شود تا لبستان غیب پینه نه هر دهر تو اند کو دل طار بر دالا	حق طیب درون سماع خیم میان باشد زمین و آسمان پاریز فرخ میان باشد اندرا آنکس که روی یار درو هم و گمان گران زان شده که این دلال در میان باشد به بیداری چومی بینی نیمه آنگان باشد کسی که اندر دل چه باشد ز بیان باشد
حقیر از خیم جانان شکوه بر کم نگاه طیبیت چه سازد آنکه خود بهار باشد تا توان باشد	
هر چه با به کس ز کس بر فن دارد گنبد اندقی گردون چه چشمت چه یون تا بسو خیزد نشتی نشود کشف به نو هر که رو کرد به سبزه تیغ خود جاده	تا توان هست ولی چه هم هست دارد یک جانی نیست که از موج شکستن دارد نیت جزو هم که مومن به زمین دارد هیچ تفرقی نه آینه روشن دارد

لحم و مرغ طوطی را با دهنه میزدند و در جبهه میزدند و از جبهه میزدند

<p>مرحبا راه روی آنکه بتاع بردوش موسیا طور مرد این شهر خاک که تو زلف برکش که زنج بستی کند جوانی لرز از ضرب نگاری تو دل آینه</p>	<p>در سفر زنی دلجوئی از پهن دارد شعله نو تجلی ته دامن دارد سویس سوختن از بس ل خرمین ارد نان مسلسل زده جوهر بر تن دارد</p>
<p>عقد بستی است با هم چه زنا حقیر رشته با هم زان زلی شیخ و برهن دارد</p>	
<p>چه نواز دست بگو طلمت از کجا آمد چو موج و آب حباب است جملگی دریا گرا و پرست همه جاز ذره تا خورشید ز باد و خاک چو قصر حلال او است</p>	<p>چو رحمت است از فرجت از کجا آمد درون اهر تابش کثرت از کجا آمد په نرم جلوت با اولوت از کجا آمد تصور وجود و سحر حبت از کجا آمد</p>
<p>آتش خیمه عیان سخن ده از کف چو نیست محاسب این بستی از کجا آمد</p>	
<p>در عبادت هر که اخوت فرود از ضمیر قمریان که گشته اند هر که در اندر آئین سپهر باخت تو بخواب خوش زشتایم روز بے خبر عاشق بود از خوشی متن پیش تو دیوانه و سودای صفت</p>	<p>اوشانی از لطن ام خوش بود نقل مسیاری که او کو کو نمود سجده تمکیر او انشوس بود درد آدرخت و اسبابت ر بود از دل او محو شد گفت و شنود او همان گوید که او را می نمود</p>
<p>ای حقیر اندر مصوری باش و بس خولش را آزاد کن از هر قیود</p>	
<p>باشن ترازانه بحق دسترس بود</p>	<p>تا پیر نه ستم به که به قید قفس بود</p>

<p>کس روی آفتاب بشوید سپید صفا فردا به پیش داود او در شود عزیز حاصل به پیش و در حیدر مایه سخن گنجینه که از نصیب نشد نه عقیاب اندر زمانه است آنکه نه پیاوسته کنایه</p>	<p>ایل صفایه خویش نه مصلح گسخت امروز خیر کن چو تیرا دسترس بود سودای خام که به سر بویوس بود که شایسته صید و شکار گس بود انجام کار دست بدست عس بود</p>
<p>بهترین جهان رفاهت حقیر نیست از دست دوست نام چو دست یار نیست</p>	
<p>نه در آینه از خود بر لبم آوازی آید توان لیکه قاتل بر اظفار سجائی دل محفل نشینان را کند سر و چراغانی بجز چهره از آگاهی نیاید معنی او را دل عشاق را بر بود چشم نیم باز او بزمک بودیم از چشم نهان کلبه باش نماند جاوه مهر و عقیاب او نهشت ما در آینه چو عکس او در و از چرخ خیالی</p>	<p>نه در آفتاب کسی از روی ساریک روی باز پیش چشم خود باز میاید شراری غمگین که شعله آواز میاید ازان حرفی که از چشم سخن بر آید همانا کلبه اندر چرخ شهباز میاید صدای پا چو خیزد و خفت از غماز میاید گوی با صد نیاز و گاه با صد ناز میاید چو شور سمل اندر آب و آواز میاید</p>
<p>گر میان چاک بر سر خاک گریان بایر ز کوی او حقیر خسته دل ممتاز میاید</p>	
<p>ز کاکل نام برده شکر آن بت بنام میاید عروج از صحبت پیران جوانان بویاید علی شوق معشوق اهلانت افزاید لبی را اگر دستان نهد بر لبان خود</p>	<p>پای صید دل عشاق با صد ناز میاید اگر نبود کمان که تیر در بر آید ندائی از لب نه در لب نماند میاید گویا شیرینی اندر نغمه آواز میاید</p>

نه در آینه از خود بر لبم آوازی آید
 نه در آفتاب کسی از روی ساریک
 نه در آینه چو عکس او در و از چرخ خیالی
 نه در آفتاب کسی از روی ساریک
 نه در آینه چو عکس او در و از چرخ خیالی

که نر با صفی و تشدید نوری از باهر که بر چشم قائم بقیمت قائم بقیمت که پوشش نایب سفید باشد و ملاک از آن پویشین میانه از آن

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
گرویش از بار تعلیق گران شود
خالی از آب شد جو سبزه سپید فروش
غائب بخون چشم و چرا و آینه بود
نورینه خود در دام ز سیر و فصل گریز
باشند اسیر نفس بهمانه عاشق است
گفتا به خبر سهر گشتار حق بود
دنیای چو چمنستان است چشم لکیم خوار

سیدانند آنکه هر چه کند او نکو کند
پیر خاک آب ریزد و خالی سبزه کند
از خم خویش با ده طلیع درو کند
حاضر دهم هر چه کند رو بر و کند
تا هر چه خورده ز درون تو بود کند
از یار غیر یار اگر آرزو کند
خالی از خود چو زنی ز لبش نکو کند
سکین دماغ و معر جمل شکوه کند

توحید و احدیت زلف خود ده حقیر
ناند همه خواست که راستجو کند

مقتطع

فهرول منزل اگر مگانی دلبری باشد
چیزش نخل و دیو با کدین از نر و قائم
چهارستان گلستان و جوی از آب باشد
زین بر خورده ام چنان که خندانم در آن
بگو و لب خندانم بر لب دلم را میبرد
سیرت یک جویانی با نر و سیرت و لبش
نشان جان و دل و جانان نمی ماند
خدا آباد و در و در و در از چهره گشتی
گشتا چشم حقیقت بکین سهر و دین عالم
نور و نوری که اندر عالم با من دلبری باشد

نه چشمی سیرت و ده او سهری باشد
اگر یا باز بهرم رنگ سهر سهری باشد
رنگ گان که چون خورشید و گان سهری باشد
اتن و با و خورشید و گان سهری باشد
اگر سهره خورشید را سهر سهری باشد
اگر از ازل سهری بود و کافری باشد
اگر در اشراق خود شید اشراق خورشید باشد
که سهره از هر گدای سهری باشد
حقایق و نر و نر و نر و نر و نر باشد
حاجی و نر و نر و نر و نر و نر باشد

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
گرویش از بار تعلیق گران شود
خالی از آب شد جو سبزه سپید فروش
غائب بخون چشم و چرا و آینه بود
نورینه خود در دام ز سیر و فصل گریز
باشند اسیر نفس بهمانه عاشق است
گفتا به خبر سهر گشتار حق بود
دنیای چو چمنستان است چشم لکیم خوار

<p>که تا د جاده بار یکیش رهبری شد سرشک آتشین با بهمانا اخگری باشد درین آینه تصویر بی بهشتی میگویی باشد مگر صابحه که حرف گوید و فتری باشد بهجت جعفر جوان ناطق و مطلق خدی باشد که تا حرفی نه اندر د اوری بر د اوری باشد که هر فردی بشود و خود غافل دیگر باشد که سلطان هم بران نبوده و شکست باشد بسا د اندر و فانی و فانی و فانی باشد نفس و پند و اندیشه و اندیشه و اندیشه باشد نذر دوی که کشیده و جوشش خاکستری باشد</p>	<p>مر بر قمار عشق اندر طریقت گام زن باش سلا با آستین و دانه غریب میگردد الا چشم بصیرت و اکون و در دل تماشان مطول را ندانند سر جابل مختصر کردن اسیر ملت از لانی زند در جلد آزادی بفعل خویش هر کس شده در دایره آید مشوا حل بکثرت و صد حق را تماشان حواس همه یکی کن و درون خوشیتن نگار خدایا بید نما کس در سفر هر کار و اتی را نعم از هر دهری بخت هر و نمی خندید چو آن غلی که سوز و غمی نگر سر را بش</p>
<p>حقیر نذر جهان هر کس یک دیوار مگر آن تشنه که تشنه که تشنه باشد</p>	
<p>بلای پیوسته و وصل صد بلاد دارد مگر معاهده چشی وی از جیا دارد بزرگ غنچه که صد چاک از صبا دارد صبح انچه بلای است و شب او به یاد دارد زردی مصلحت است انچه او را دارد خوشامد که جفا بیند و دنا دارد</p>	<p>افغان ز عشق که بر جان و دل چیا دارد نه کم نگاهی آن نازنین ز به فرست و کم ز دست کرم میشود بریشان بس و را چو خشم سیما گفته اند بجا است جفا و ظلم و ستم هر دو التفات و کرم با صبر دین خدا است کردل عالم</p>
<p>در از دست دعا پیش گیری دارد</p>	<p>در از دست دعا پیش گیری دارد</p>

<p>دلی که داغ نه از عشق کبریا دارد سنگ گره شود اندر گلوز پاس لب چنان سبک بر پیش میروم که چاره ما بجام ماست رحتی که دلدل تقوی ز چار سو پیوس و فکر باطلم گرفت زدست و بازوی قاتل شرک است دل چو لاله زرد شعله باز داغ جگر نگر ز عارض سیمین او نگر دوز باز زدست دوست عروج و نزول یوازیم</p>	<p>ز نقش سکه بی نقد ناره و دارد دل و می که سر عرض مدعا دارد نهار خیز نباشد به نقش پا دارد نهار عریه با شیخ و پار سادارد فضای سینه ما عرض کربلا دارد که گشته اش ز جیاه چشم خونبار دارد گمان بر ندر حقی ایاغ ما دارد چو حسرتی که به زرد اینی ا دارد بزرگب کاغذ باوی که در سواد دارد</p>
<p>نصیب غیر شود زرقی باز کردش چرخ حقیر طالع ما بخت آسپا دارد</p>	
<p>دل چو به پیغمبرم غزبه تقصیر بر و صدید برانگن نهوز راست کرده گمان راحت خواهم بود خواش بیداریم راه برون آمدن گریه ز صیقل نیافت عشق جنون خیز خواست نادید از ادگی چیز و چو از کل خفیف چو خورشفت نیست دیر می مگر هست فرومانگی از پیر و جد امور جد و جدا از دست</p>	<p>ایرانی خو بخوار او دست به شمشیر بر و خشوه او تابم از رنگ پنجه بر و لذت خاموشیم کثرت تقریر بر و نامه اعمال شست معرفت تقریر بر و عقل بودیم و گمان پای بنخیر بر و شیر تریان را بجای از ره تدبیر بر و دانه عقاب جوان گزده صافی بر و آنکه تن آسان بود رخ سکه تقدیر بر و</p>
<p>پیکر انسان حقیر است شمشیر صاحب دل چه به اصل از سه تصویر</p>	

<p>حسن خندان چرخ او چاره زند پیر برد عفو کند یاد پیر مجرم خود را در حساب هیچ چه قصه جفا پیر پندارند پیر که ز خلق حسن با پیر پیر ساخته شعور جنونم خلق خوشتر است که هست تا سوی صوم و سلوة ترخ کند پیر انچه شب پیر شود چون هم از کلام پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر صورت از رفتار پیر پیر پیر پیر</p>	<p>سحر و فنون نقش را از سر تاثیر برد راحت دیدار از خدمت پیر برد بیعت از دلم به نیت پیر برد زاده عاقبت از شکوه پیر برد خوشتر سر غیل را شورش ز نغمه پیر چشمه فنون سازاد سر نغمه پیر برد تا شود شن نبض گم صبح با پیر برد حص و بود از دعا مایه تاثیر برد صبر درازی راه از دل پیر برد</p>
<p>گرچه نام دیگر نامه نوستم حقیر شوق پیر اسرار مایه پیر برد</p>	
<p>روایت دال مجرب</p>	
<p>گفتار تلخ کرد داند را تر اندید به نیت مال کار سخن ابله دل نام شیرین سخن که ابله عرض گفت تلخ روان حمد و سپاس بسته به گفتار شیرین خوان</p>	<p>اندک پیر که ابله دل است از شکرت اندید گفتار تلخ که بگوید دیگر اندید از نخل بدست شیرین نیای پیر اندید با گفتنی ز طفل بود پیر اندید</p>
<p>قصه ای ترش به چشم نمی زان شد و حقیر که اندر دهن نذاشته بود و شکر اندید</p>	
<p>شیرین سخن گو که بد کام جان اندید</p>	<p>زین نعتی دگر نبود و جهان اندید</p>

وله	
سوزش دل توان کرد در قلم بر کاغذ	هر که بنوشت کند جوهر و ستم بر کاغذ
ردیف را و جمله	
مطلع	
<p>میدید هر کس چنانچه دلم را می دگر هیچ معجز نیست خالی و بیانش را می نیست و آفت تر ز کوی میگردم و بیخود از نگاهش زندگم و دمره مرده زنده باز عرض مطلب به پسر شاه و پسر ازاد همچو کسی ماه کو افتد بر یک آبشار</p>	<p>میدید در مرا از مرهم اندازی دگر هست سوداگر و دوا ز جانی آفتکار آنچه فرماید ندارد حاجت را می دگر عشوه چشیش مگر دارد او امانی دگر وای دل کو دهم دار و تناسلی دگر محمل را باشد هزاران نیست بیای دگر</p>
کم بود اندر جهان شاق دیدن و حقیر	
رنگ بود از لعل ترانی برای می دگر	
<p>هر چه شود دگر بر کوشش غوغا می دگر هست از حق کن طمانینه نایب کار جاده کوشش بسیم بار کوفت دل ضعیف حسن بانوان دگر آئین دیگر بسته است هر دلی نبود که نتواند کشید از عشق ناخدا را دستگاری نیست که اگر بکنار</p>	<p>هر دلی نیز نگر و خشم و تماشای دگر این ره عشق است نه آن نقش بازی دگر می نه جای قدم افتد مگر جایی دگر میداد شیدای خود را حکم اندازی دگر بجز که غم بود سنگین ز غمهای دگر سونج عشق نبود همچو دریای دگر</p>
<p>در سر و کیف ما نبود همان غم خیر ساقیم ریز غم غم خویش می دگر</p>	

روایت از استیجیه

لله الشرح والبيان

<p>پرواز کرد جهان ز تن دیده و اینروز چند که دست و پا در مرکز شست موج شوقهای شش و دهانش به نقشش دل خون شد و ز فک شرو برین چکید</p>	<p>طالب گذشت و نقش و قمر با چو بر حالتی نشوخت دل آشتی بنور رخصت نداد طالب با شش میافزود بایست نداد دل خود و کرد با بنور</p>
---	---

چنان و غم هر که شکست و غم شکست
داری شقیه از دهنش در عا هنوز

<p>چون لعل در چشم چه در دیده و دورم هنوز با که گیم حیرتی دل را که اندرین وصل عاجزیم و رادی حیرت تو تصویر لعل و شیب کج لعل از لعلت شیب پاک نیست از زمین تا آسمان دارم نگار و خورشید هر دو عالم از چشمت زخمت زلالی است بیست با نگار تو فیض به چشم نشان بیتوار دشمن جان گشت این نشان</p>	<p>باده اندر بام میبارم و غم و غم پار در آغوش میبارم و غم و غم بال و پرواز میبارم و غم و غم و غم دل میبارم و غم و غم لیک میبارم و غم و غم و انشود میبارم و غم و غم دارا میبارم و غم و غم مینور میبارم و غم و غم</p>
---	---

آفتاب و ماهی یار و گشت غمت
نیمه کمر از شام و یکم از بنور

<p>بر روی نهال سومی با مقلی هنوز از خوشیش پیش پیش به سوی میروی عزت گذشت و کز تو این و آن بگذرد</p>	<p>اقماده و در هم پیچان و چو برگشته و در دمی بر قفا بنور رفتی ز رخ کرد نه بخد ما مفا هنوز</p>
--	---

لله الشرح والبيان

موم ریاستکن بخور از جام مهر حقیق	از یار و در مانده اندر تقاضا هستند
فی الارض و السما بود غیر او حقیر	ناید به چشم حس تو جز ماسوی اسنور
ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز دلی که عشق ندارد در مینه بیرون کن گفت کن بیکه گفت آنکه کرد تمیاش چو در هوا لگنی تر گشت بود دغالی آمد نفع اگر داری اندرین بازار اگر در منزل آن به نشان فی آگاه	کنند بهت بر بام لامکان انداز حق از منفر اگر باشد استخوان انداز نظر به آمو و امور کن فکان انداز بشست چه بیکه تیر به نشان انداز خفت به چه بود و کف زین انداز قدم به نشست کف پای شیرین انداز
درین سینه جاده چشم سرمه نیست حقیر	بیا مکرده خود را به چشم کشتن انداز
تو ز جنت را نرفت ظلمت زلف دراز باشق و دیدار تو چو تو نخواهد و گر عشق بود بر فلک طالب اگر ملامت سرکش از فدا ده باش تا به جنت کنند	چشم چه بیند به شب گر چه بود در بازار نزد حقیقت اثر نه خورش از حجاز علم و هنر میگشاید سوی نشیب فراز بر شکسته پاشاه بود چاره ساز
رسم سلیمان بود مورد وازی حقیر	زان دل محمود شد بسته زلف ایاز
نفس به نفس از قرب حق و ده آواز بجاوه که ز ظلمت حقیر بود و عاجز زیر نو که ز دل خیزوت کن تفریق یکه دست بر سر دیگری ناز غلی	گوش او ز سر هر که نیست همراز ولیل و میران راه میشود آواز یکیست کفر گداز و یکیست کفر طراز یکیست محروم شدن دیگری بود اعجاز

<p>خست از دل و تن شدت بلیا کین نمای طایفه قدسی به لوبه و گرسنت</p>	<p>که اوز بانگ و نوای طهور گوید از صفیر اگر چه بانگش ز کمر شد انبار</p>
<p>حقیر گر بود دستگیر سپهر طریقی نقد و سوسه عقل در نشیمن افرازی</p>	
<p>روایح بهین حکم</p>	
<p>اذا بل قال بانیت بهن میر واگوش کن که بشنوی آواز قمر نعال انسانیت و در هر چه در سپهر و ش گریاه کم کنی به طریقت بخش نشین ایمانیست چیز اگر پیر شد به عسر است عشق محو چسباید هر که شد فنا کهنه گذارد و سوز جگر را به بین</p>	<p>سربس بخوش که از حرفه زندان میر خود با تو جبرئیل گوید از من میر در جام سبکین در شینی کهن میر از به خضر صبر کن از را چرن میر ز ولادت جملی بهم مردوزن میر کافور و عطر و غسل ز کور و کفن میر پروانه را از ساقش و به ختن میر</p>
<p>غنچه اگر حقیر زیاد سحر شگفت ز دوا نسا ط و عشوه با دین میر</p>	
<p>برخی آید امید دل ز دست هیچ کس من چو از خود رقم آید از خود شست چو با سوسی که میگوید زنده اسرار عام تور و گاوای از نظر گرد و زنده انجرا</p>	<p>یک نگاه مهر لطف آینه خیمه پارس خود دل را بنجیر این را ز جان سپهر کس یک دمی غافل سباحت از دوزخش بیدار اهل خرد گشته بر آواز جرس</p>
<p>هر که باشد پاسبان بر نفس خود سبب حقیر که بکرم سر قه دستش را گوی گیر عس</p>	

روایت شین معجمه

<p>گزینیت سنازد بگ برنج و غنایا باش الماس برینه خوردین آزارا بدوز گوکس مشاب تو دود مدعی جواب با کاروان چو میروی اندر دیار غیر</p>	<p>بادرد دل بساز و بفکر دوا مباحش همان خوان نعمت اهل ریاسا باش لباس خوش و بر سر چون دایا باش خود را پوش و راهبر و رنجا مباحش</p>
---	--

<p>کند علق و دهن از تشنگی سیب بچویش بر بیداری چو می بینی خیل بسیار است تعلق که بود مانع اگر طبع روان باشد از آن مهربان بر دیش شرف بر کعبه پیدار بر لب تشنه زان رخ و لب دیگر بغیر اید</p>	<p>اهل سخن حقیر خود را سخن دهد شیر منده باش منتظر مباحش</p>
--	---

<p>حقیر انگل بود یاسیم وزر گر طرقت صباست نساز و اختلاف طرقت اندر تشنه تقییرش</p>	
--	--

<p>بر زمین افکن سر نخوت زدوش تا تو داری گوش بر آواز غول گفت الا انسان سری باز گفت هست دار حاجت دلال عقل گر ملول آئی ز وسواس خرد ای حقیر از لب فرو بستن چه سود</p>	<p>معنی آمد اکبر کن به گوش نشوئی الهام از بانگ سرش سر انشا نم ز حق این را نبوش او خردا دل و من دل فروش بهین کن خود را بدست میفروش از خموشی کن لب را نموش</p>
---	--

۱۱
لله حبیب الا انسان سرتی داناس قولی قال است کر انسان از دست و از انسان آرم ۱۱۵ پیش کبوتر و دوا چو می صیحه است بخیا بشو ۱۱

اسرار کبریا کن زان کجاست اسرار کبریا

<p>کفرست شکایت بنفایش از چشم و کبیل و لعل نوشین پروانه لبوخت و تنگ بگذاخت فریاد و خروش ببل از نیست دل را سر شکوه عدو نیست سیر و خرد و قرار دل سوخت بر مهبزنه میخ فند داد و آموخت سامری را دکتریمه اوست هر و بوش چرخ از تکلم و تبسم</p>	<p>شد ملت عاشقان بنفایش که در دهر گم و وایش لایه وای ز عشق و ماجرایش گل گوش شد دست بر نایش شد دشمن جان خود آشنایش فریاد شعله حنایش شمال ز عشوه بیایش آن بندی چشم بردهایش رحمست نهان هر بنفایش در عشوه بیان دست در آیش</p>
<p>نزدش خفیه بر عشق خاموشی و تبسم از نیش</p>	
<p>روایت صا و</p>	
<p>از از حق خموش ز نادان علی الخصوص پرواز خود و گل نه جدا میتوان شمید</p>	<p>دز کفر خود گو به مسلمان علی الخصوص حق را بخور جان خود ای جان علی الخصوص</p>
<p>شور از زبان پیکر کن گنگ شو حقیر شور دست منع بر در سلطان علی الخصوص</p>	
<p>کسی گفت سخن با تو از راه خلاص بسی حرف منع دلمار نقل بردارند حقیران و گدازانست حرف زاری</p>	<p>ملان نهان چو گوید بر ز کشته خاص چشمه دل پر در سوره خلاص ز بند نفس نمین نیانت که خلاص</p>

روایت طار

شده نسخه قمر زرخ در لستان غلط رازی که از نوشتن گفتن بران بود سازار شناس نامه بر جهان بجان جان از کج شتر راستی مغز و است باک یا بد و جی حسن و عشق و عشق حسن	با که خط کشید که شد بیگمان غلط جویند در کتاب همه اهلان غلط رفتن بیام به دی نژبان غلط تیرانگان کی نه فتنه بر نشان غلط ترجیح برگردی با شد آن غلط
--	--

همانندی چو اسم توح به کی کن لب حقیر
شیرین ز نام فتنه چو گوید در بان غلط

نزد از نگه بهال کبوتر تر هر از خط لحنه نامه بر بجهله خواندن خط کس	بنوشت در حجاب خط مانگا ر خط هر خوار رسان گفت آن نگار خط
--	--

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت گشتی بر کنار خط

روایت عین جمله

از گل کند گیسو وجود و نشان شمع گل از زبان شمع چو ساز می جود نوری که از سبیل آن خط است گردن آفتاب سینه رنگ رو سپید آن نو که سفید و سپید نیست دیگر است	پشت حرف فیر گل نذر دایان شمع گرد بلند شعله آتش بجان شمع بر جای مغز و دود استخوان شمع باشد سیاه بام و در اندر دغان شمع نمود و درون همس از در جهان شمع
--	--

همه چیز
در این
جمله

	<p>در خواب بین که دیده به بند ز نور خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان شمع</p>	
<p>در چو اگر باشد خواب ۱ و در فریغ مهر شود اگر آنجا که شمس که طلوع که آن خشک چو هوا نایب از جود گناه کار از آن به که سر نه بر خضوع که هر ذراته میشود ز آب و شمع که یاد آورد از صانع در هر مضموع</p>	<p>در خواب بین که دیده به بند ز نور خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان شمع</p>	<p>کسی که در عزم دل خمیه بر سر کوع شیر سیاه بشد روز از خم و دست لذیذ نیست طعامی لذیذ که سنگی است اگر طاعت و تقوی رو شود کلمات ز آب گریه و صوکن چو در دم دیده به بیت پرستی من نه نشد نزن از کفر</p>
	<p>حقیر کوزه شکن ری ز آب چو در چو که قطره بجز شود گریه بجز شد قهقوش</p>	
	<p>روایت غنیمت</p>	
<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زنده در دولت خیال دروغ با خوش نباشد صف نقال دروغ کس ندید که شد پار و زبال دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زنده در دولت خیال دروغ با خوش نباشد صف نقال دروغ کس ندید که شد پار و زبال دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>بترس از حق و هر دم صد زلال دروغ نشین به مبر و بکن راستی مصاحبه اگر چه در دل نادان نخست بود غریبه چو به تیرم ست در انجام طعمه دروغ نظاره است چو سال پیش تشنه لبی سبک بچشم خلایق به پیش حق مردود</p>
	<p>دروغ را نه فروغی نه زحمت حقیر در انبساط نر اید بدل طال دروغ</p>	

روایت لایم

<p>یک گوشه دل صد فکر باطل انوار کثر حوران و غلمان درس و بستانان از هر طوفان سوخته ز صورت یعنی توان یافت ناموس رفقای پیر یاد و دادن از عقل بگذرد در عشق رو کن</p>	<p>عجل گران شد درست منزل بگذارد بر پیچیدگان چاهل علم آنگاه است در غنچه دل گنجی است نفس در غنچه در گی بیست و بیست و بیست و بیست تا پاک گردید از فکر باطل</p>
---	--

بر نقش صورتش چو باسی
 نیلی حق است نهان به نعل

<p>از آب سرشک غسل دل ما بران تالوع و کعبه است منطق بهر خفا و شش به نشین تحقیق و دانش علم و نور است گشت عجب با سر سبز گردان بود از لایه و گل سحر به آرد بر دهن خدایا خلق سر ساز در دهن خلقی غول بیابان</p>	<p>آسان نماید هر سر کار مشکل کین در کردن اندو در گی یا سوخ صبا یا تیغ تاتل از خود علم جو هست مشکل بیشک است خاری در دیده دل از آب چشم و وز از آب دل صد عشو ساز و سیاه ز عجل چرخ شمع سوزان بر دهن خضر ره او بتیاسه دل</p>
--	---

در چشم دامانان قیاس
 صد علم از بر دهن خدایا

لایم صبح از هر روز در خانه است

لایم صبح از هر روز در خانه است

<p>دل را دیدی چه بود دل را شنیدی بام دل شکسته دل را ندانند بندگان هم در میان آن یکی باشد یعنی بزرگان ما در میان زان سبیل باشد و در آید و اعلیٰ ز دور هست تفسیرش گفتن روزی شتر در سر اگر بخاند دل نماند هیچ اندر کن فکان تا یکی از نفس عالم در حقیقت بر سر یک نفس اگر شخار و ارا که کوی لکان</p>	<p>بچه خبر از خیال باشد جبر خواهم دل پیران زمره شد که گوید با تو و صفت تمام دل پیوسته نیلوفر گفتند اسم بام دل لاس یعنی سر مقام است یعنی بام دل اندرون خود نگذازد و هم انجام دل ابتدا دل تمام دل آخر و انجام دل چنانچه عالی کند یکن بیایم بام دل تا دیده از وصل جهان جهان ترسمان دل</p>
<p>طرح دیدار کند اول در جهان بام دل منزل دل چه مقام دل پیران بام دل هست در تپیل معلوم عقل در فزون بود در دل برانسان سید جوی خود تناس</p>	<p>چون در آمد در حرم از دیر کردان دل ای دل تو دشمن دل و می آید دل آه دل منوس دل صد و آه دل نه دل تو ز خود غافل چه عالمی زان دل</p>
<p>نور حق باشد نمای دل تو گل خوار حقیر زان به پیاوی تو ماند و ایما ببار دل</p>	<p>نور حق باشد نمای دل تو گل خوار حقیر زان به پیاوی تو ماند و ایما ببار دل</p>
<p>زده نور شد بدست پیش نور دل عاشقی و معشوق عشق آه دل که زنده زخمی کز و سوز دگر در خم بر روی و در قرگان یاد انجاس است چشم فتنه زان</p>	<p>یک شکر بود که نذر بر طور دل هم نظر هم ناظر و منتظر دل گاه باشد مرهم کافور دل که بود خنجر گس ساطور دل می دل ست و تانک دل نگور دل</p>

دل را دیدی چه بود دل را شنیدی بام دل
 شکسته دل را ندانند بندگان هم در میان
 آن یکی باشد یعنی بزرگان ما در میان
 زان سبیل باشد و در آید و اعلیٰ ز دور
 هست تفسیرش گفتن روزی شتر در سر
 اگر بخاند دل نماند هیچ اندر کن فکان
 تا یکی از نفس عالم در حقیقت بر سر
 یک نفس اگر شخار و ارا که کوی لکان

صفت دل که است آگاه از تمام

صفت دل که است آگاه از تمام

که بود اندر وطن همچون غریب	متصل فاصل تقریب و در دل
هر صید طایر دل است حقیر	که بود شهباز و که عصفور دل
هر شد و چندی و چاره تدبیر دل دل که باشد کس نیکو بی مقام دل کجاست باد را ساکن کند یا بکوزه آورد این چه انداخته است عدل او از در داور	اسم عظم گو که بکشتایدید و تسخیر دل صاحب دل هم بود خاموش و تغییر دل یک نتواند که دارد بسته زنجیر دل جان به تن بریافتد رساند اگر قهر دل
دل حقیر آخر ز دل گفتیم که راز دل مگو	گوش گشتم می شنیدیم به نفس تقریر دل
من چویم صلح میجو پیر من بکار دل کوه و دریا داشت و جواهرش کسری بام چرخ شیخ را در بر آرد برهن را در حرم اکبر و ایان شفق با شند در صوم و صلیح هر سحر دارم سری معبد ولی را اختیار اگر کنی عافیت یک لحظه باشم مخویار	من ز دل بیزار بودم من بزار دل کتر از یک گام در چو لانی رفتار دل بهست نهفتاد و دولت باشکار دل اگر نه خائل در میان نشان بود تو آرد دل گم کند راهم رساند بر در چهار دل از سر خود غارت خواهم میکند بیدار دل
عشق را در بر آرد و شمع عنان دل حقیر	شد بر آرد خاتم ز صلیح و کینه و بیکار دل
از که پرستم تا بگویم نکته سرار دل تا فلان خود غنچه بودم که سیراب شود سیرابان را گویی تغییر سازد بر ملا من که به رخ و شمع پرده انداز از	عقل کل طایر است اندر عنان تار دل آبند و بروی خوابم تا شود بیدار دل که به پیش چشمم باشد صورت دیار دل وای پیر حرمی که بر دوشم نهاد این بار دل

<p>سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل</p>		<p>گل دلا محنت زبیا ز زبان بلبل دای این ظلم و ستم بر دل و جان بلبل هست بوی گل تر روح و دل بلبل شرح چاک دل گل باز زبان بلبل آشنیان نراغ به بند به مکان بلبل تا که افشا نشود راز نهان بلبل رگ گل تا خسته بارش نهان بلبل بشنوم تا گل که گل زبان بلبل یک دو چه بود به گشتن نشان بلبل</p>		<p>نیست برگ گل رنگین به زبان بلبل جو رگل خون خزان آفت دام صیاد جای خون رنگ گل آموخته مار دل و انچه به شمع گشت از بر روانه بر سر چون کند بنده نوازی فلک کجوتر اشک بلبل گل نوا و گشتن خوانند آنکه بر تالاب روح و دید به انبال دو شلای و حشرت دل جگر گستان قهر دیدم آنجا به برگ گل تیر نیست خزان</p>	
<p>تافیه نوکن و بر جوان غزل تاز حقیر هر چه باقی است بگو جمله بیان بلبل</p>		<p>شکر خنده گل گشت دای بلبل کس سحر باغ نشد راه نای بلبل زنگ گل کرد زبان به پای بلبل پیش گل رو که در دوز به پای بلبل باغ نایافت جان شفت و بازی بلبل</p>		<p>بر اینیم خوری بود شفا به بلبل جذب عشق بود در پیر کوی محبوب حسن چو آن جلوه کند زینت عشق سر بازار تو از آن بفروش بای صیاد حلقه که گردن تهری شده عشق تو گل</p>	
<p>ای حقیر جگر افکار ره خویش بگیر تا کی میروی از خود بولای بلبل</p>		<p>چون بلبل مست باشد بخوبی</p>		<p>می خوری خور ز ساق گل</p>	

<p>مناظره صفت صبا سحرگاه زبشت عروس گلشن از ناز انکشا و کسی که چسبیت اسرار</p>	<p>در شان کشت زلف سنبیل با نشان و شکوه با تحمل بایل گرید بخت ده گل</p>
<p>از مناظره حقیر مل کن بر عقده بسته بے تامل</p>	
<p>روایت مهم</p>	
<p>دل ما کافر و جان چو مسلمان دارم سیه بد نقش نکو یا ز نقش عروین ملت و مذہب ہمست زو سواش عقل خدمت حاجت بان نه کنم از ره کفر</p>	<p>وای این هر دو مخالف نیستند عیب چهره و چو نظر بر سر نه خیال دارم کن و دین هر دو فای نه جانان دارم در دل نه دو غرض از قربت سلطان دارم</p>
<p>دل زاید نه شکستیم بر ندی اصلا حقیر از تو چه گویم که پدایان دارم</p>	
<p>شکوه و دبدبه خستوان میخواهم ز فرش قائم و از چار بالش تحمل طمع ندو فخر رضوان به خواستش همان نه چو شیشه ز کوشه ساینه دلی</p>	<p>جهان و هر چه بود در جهان میخواهم طراز و زینت و زینیکان میخواهم انجم خلد بهرین لامکان میخواهم رجعت و عیب و حق جهان میخواهم</p>
<p>من خیرم کلام است و محمد صبر و تقوی ز تو خیر تو من ای جانان میخواهم</p>	
<p>من چو کج شک ولی شپه عقدا خواهم بنزد ما شایه علم هیچ ثنائی نیست</p>	<p>سیوه قوت خود از سدره و طوبی علم نه ز دنیا سوغم و نه بے عقیقه خواهم</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان مناظره حقیر مل کن
 از مناظره حقیر مل کن
 بر عقده بسته بے تامل

<p>افتر خیر تو من لاغری و غم شب روز گر دم دیر گیر و درم سبک گم دم</p>	<p>مددی غیب تو در صفت هیا خواهم از تو امروز وفاداره فردا نخواهم</p>
<p>مهرم ازینا ای دل بیستاب جگر دوست وصلی تو از قیاس قافا نخواهم</p>	
<p>دو سله چرخ به شمع ز من کفر دلبری را و ز پند سوزم بخیر کفر دوست مدت سوزی شعله کفر کفر بالان شبیه به شمع زرد اندر کفر وقت است که زنجیر بت و کاش کفر</p>	<p>زفا مینویشی سخن زهرت به شمع کفر ایین پوشتین نثار سبیل من کفر تا که فغان و گریه به بیت الوان کفر ایرانی با چو دجله روان مو چرخ کفر تا شمع را به شمع منم بر من کفر</p>
<p>دیگر عدل جگر نخواهم ز سوز و درد تا خند لب را به من بچرخ کفر</p>	
<p>زین پس سخن به شمع و شرباب کفر لشع مع بزم قدس ز فانیس کفر از هر و طایفان بر دانا شمع کفر وقت است مهر تو ظلمت بوز شمع را ز نهان عیان کفر ز انبساط و جد شیرین ز کاغذ خمر و می آرام بوز و جد عید است جام از مده کامل کفر ظلم</p>	<p>خود را به عشق شمع کفر پروانه و آتشا بهوس به شمع کفر گرد و گرد به بهنه خیال کفر تا دفع و هم مار به خود از برین کفر یزدان پرست شیوه بهرام کفر دیاره خیر پیشکش کفر زنگ شفق بچام شرباب کفر</p>
<p>مشاطی ز ناسیه آموزم اسجیر تا طرد بهار سخن پر شکون کفر</p>	
<p>خوشتر از علم صورت و چاب زدا کفر</p>	<p>بر غدار شارب معنی تقابل کفر</p>

لایم چون بخار از دانه کفر با نغمه شمع طبعان از دانه کفر

<p>غزوه دل حیدر نورنج جانان است تاز صفی ساده خاندان تن کو بهرین بود گرچه چرخش بر چرخ خانه غفا به جود خوش تر سنا گشت آنگاه دل مجرب و دا تاب بیداری ندیدم امن این زمین جام خالی داشتم در کعبه هم چنان جای</p>	<p>زده را از روزی بر آفتاب ناکتم اندرون گنبد سوزان کتابت انتم کام منی خود چو اندک کتابت ناکتم زان کتابت از وجه درخشان تر ناکتم چشم دل مرا درم و خود را بخواب ناکتم تا زانکه دل را در اعصاب ناکتم</p>
<p>به فصل گل رمضان آمده چهارم کتم زاده تو به تو دم به عشقه ز ابد نه دل که صبر نه دیدار او توان کردن چو مرده مقدم آن جانبا صبا آورد شسته اشکش پیش روی چو چشم بکم نداره چو دربان به اندرون حرم</p>	<p>مگر ز سر منان باز استشاره کتم فروشم عقل و زرش صرف رفاه کتم نه تاب چشم که بر روی او نظاره کتم چو گل بود به تن جامه پاره پاره کتم ز خود و پاسل لب و عرق چوین پاره کتم به از در بید دل سوی دایره کتم</p>
<p>از آه و ناله شیون محشر بر آوردم به تنه که نیست دور و نزدیک چوین قلیل دل کشد از حبس قلیل آن بلیکم که گر بکشایم زبان حال اند جاد نفس اگر نغمه زخم</p>	<p>صد انبیاء بر در آوردم فردی روی سست به که زانکه بر آوردم هر بیت که از سر آید بر آوردم شوری انالقی از گل بر آوردم ظلمات کفر از دل کافر بر آوردم</p>

لے حوض نوا و صواب است که در سبیلان بر آید و اگر در انوار انوار باشد که در سبیلان باشد و اگر در سبیلان باشد و اگر در سبیلان باشد

<p>بے صبرم نگه که تقاضا کند دلم از باسه بوسه عشق چو گرم تبرک از بهر زب کون گوش غرض نظر</p>	<p>تا نامه را ز جیب پیر بر آورم گر دانه ها و قلم خیر بر آورم از هر کوه از فلک اختر بر آورم</p>
<p>از نیم حقیر سدید چه در کام نه خود از خنط آب قند مکرر بر آورم</p>	
<p>مطلوع</p>	
<p>بزیخه قاتل پلیدین آرزو دارم مصلحت و فتنه تا آرزو نشو و نشانی چو بس پیر سینه اش از دین و سوزن بسیار خرمین تر از بهر قیاس و کجای از بی خبر فتنه از بسکه دلش واقعی شمعین چو پیر از در حلقه و دلش نیاید آن در خونی پیاید به لیم جاسه اگر دانی و کم سوز و پیر و باز و چشم باشد</p>	<p>لب تشنه خور ز نیش مکنین آرزو دارم ترجمه به صدای راشدین آرزو دارم ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم ز روی چو بالش جلوه دیدن آرزو دارم ز غنچه سوز عشق آتش کشیدن آرزو دارم من آن مرغم که در دام آرمیدن آرزو دارم چو آشکم بر سر کمان چکیدن آرزو دارم در دشت آفتاب آرمیدن آرزو دارم</p>
<p>حقیر آن در دین در مان که با صد جان نمی آرد با این دست تکی از دل خردن آرزو دارم</p>	
<p>بزرگ صبر از اقبال جان نشو و نشو نم چو چمنان ز دست آه میوزم و کم بر روی کمال یان شو و نشو چو در آینه هم هر گاه از برق جان</p>	<p>پروای خود شرفان فاضل مستانه گیر من اندر سینه که خود در چو کمان کشم تو ای کافر اگر چه پیر دانی تنی بی پر شدم از خاکساری خاک آفتاب گیر</p>

	حقیر از ناتوانی و کم توانی تسلیم بود ما را نفس در سینه ام از صفت بگرد و گدازم	
بسیار یاد و پر کن ز انبساط بجام بست گردش ساغر بگردش ایام بست گردش و نه بگرفت صورت انجم بست و در آن که نشد شمع ابلق ایام		ملول تا یکجا با شمع از عمر ایام ز دور باد و بدوران چرخ بادست هر شب طاعت و زهد بخواه و فتنه کن در از منزل باو آخیزان که در ترک یو
	دلمان به بند و ز غوغای دل حد میکن حقیر نیست جز این هیچ صورتی از هم	
خانه ز شاخ صدره و طوبی گرفته ام دوره ز شعله دید پنهان گرفته ام		تا در صفت قامت تو بانشا گرفته ام از هر وصف دست خالی چه داد
	در دل بهوس به باد و از نوم خشک لب این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام	
ز عجز سر برین نیازم و دارم بکاک عقل سر ترک و نیازم دارم که ظلمت شب راه درازم دارم		بزرگ زلف چه عمر درازم دارم سواد بیخودی سلطان عشق دارم گفتارش دل ماضع در کف دارم
	بود که کس حقیقت فتنه حقیر و رو بدست آگشته حسن مجازم دارم	
	دلالت خون	
که بنید لطف حسن می نذر مجاز من نیاید شد رکوع و هم قیام انداز من		چو از زشتی بصورت بگشاید که مجاز من تشنه شد و فتنه شد و بخت من از دل

<p>آب خشک آب تشنه زیر طریخی ای از بساغم بود خاری که گوی سده و طوی گریز از ابل کاین سکو کافر که خدا خواهی چنان صبر از کف میوه شوق صالو</p>	<p>که جز پیرغمان هر دل نباشد ابل از من تقام از مکان طامی زالیان هزار من مسلمان شو که در کشف بر تو آرد من آفتد بیرون ز کوته استین است و از من</p>
<p>حقیر از نخت حسن عمل خود استی سبکین غنی از طاعتی باشد خدا سبک نیاز من</p>	
<p>پیشانی بسیار است بهر یک سوار من ز نور چهره صورت پرلغ منوی بر کن به سیلاب شرکست ختم باشد غیبتی است نهادم سر جوهر پایش پای خجسته ز کین ترجم کن ترجم کن که به عونت چه خبر لب خشک رخ زرد و مایل کم و غنا رخ</p>	<p>دل بریان بخوان من بود همان از من که سر کو حقیقت غازه می بندد هزار من ز خون آرزو باشد و ضو اندک از من پرخوش می نماید باز قائل بر نیاز من ز دست طاعت و تسلیم و از عجز نیاز من ز ضبط ناله و افغان نشد انصافی از من</p>
<p>حقیر از در غم جانان فراموشی هست بسیاری ز خود گم گشتن اندر پای او باشد نیاز من</p>	
<p>ز سر روان که حرفی زده و جانکد از من از کینه تلخی عشقی مادی نشد عوارض هنر بر سبکین مای فریب و بهی نگین الوان کینه مقصود دارم آرزو لیکن در میان باز دست و ز تقوی و همت</p>	<p>که کس که نشد از سر من جز ابل از من که نشناسد که محمود مار از ایا من اسیر نیجه که کوهی شد شاه از من دود مجازه سوی سبزه از راه عاز من ببند جام بر چهل من و بر اقر از من</p>
<p>حقیر افغان به بیت بدست شاه خود نشین خوردن که قریب از صوفیه و کج خشک یاز من</p>	

<p>تا که به بند نفس به شهرها گریستین ایجا از دیگر است و قضای خدا و اگر سر نه زین خنجر و علاج را بد ار پیش منم بشوق صد خم شدن به در تار سعیر و ما ویه کشتن نمیتوان بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر از ضعیف گریه یقین آشک خوشتر است پریم از خود و که سکه کاهش گناه خود را و سر خویش نهان داشتند زعام یک سوره بانه از تمنا و آرزو امر و زاشتک ریز و غم خوشترین بخور</p>	<p>از بهر جور و جنت و طوایف گریستین باید بدار و گیر مسیحا گریستین به چنان سبیل و تقوی گریستین از بهر کعبه گرد کلیسا گریستین الا به آه سر و جگر یا گریستین با صد نیاز بر در عتقا گریستین افزون بود غبار دل از نا گریستین تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستین با خلق قافه قاف و به تنها گریستین بر چنین عبادت و تقوی گریستین تا و از بی ز رحمت فردا گریستین</p>
<p>به شیب به چرخش ستاره نمودن کشد لشکر غم اگر صفت بمیدان خستین به سر تیغ خوردن چو شانه بر زامه ان خشک لب بدن از صوم تر از عدم بهر کاری فرستند امانت بر روز اول هر چه دادند</p>	<p>خواندی حقیر اسم چو در صفحہ کتاب باید به جستجوی مسیحا گریستین</p> <p>از ان به به نام وصال تو مردن دلیرانه در معرکه پافشردن پس انگه برفش توان بدست بردن برزدان میکش توان باده خوردن به غفلت حرامت بود خواند خوردن این بودن و باز باید سپردن</p>
<p>ز جان کردن و نزع عارض نشین حقیر از بردی تو از پیش مردن</p>	

<p>گمان وطن از علم آواره کردن نه نمکین نشستن در بخور می تن اتوبیر کشیدن به تن از حصیری به خوشیش آ و بر عیب خود چشم واکن زبانی که نفیست بی رماند کوششی که نبود غرضش میاچ سلامت پودرت عبادت تا بجا</p>	<p>ز عین یقین جلوه نظاره کردن به جاری دل توان چاره کردن تنبای شجر چو گل پاره کردن چپ بردگی ان سخن و پنیاز کردن شام دل از بوی اوفاده کردن دارد زانم به نذر سیاه کردن ریاضت به یک کشتن آواره کردن</p>	<p>نجات چو امان</p>
<p>شبیخته سخن را هر روز زان بانه صورت خفیه است خط سپهر تو از چرخ گور و کشف فکر چه نیست باوه بخون شیر به جامم به پند دل ز تنگای پوسه نزار و قرار سایه گلگون چه سپید است شد خفته داس که ز صفا بشکفت</p>	<p>چاه ناه به ریح ندرج بر فتن شد به عشق مرا راه زن چو حباب است یکبار در دهن تا نه تو سکه ماند و نه ما و من چون نفس اندر سفرم در وطن از قرح چشم تو چه حرا من کیک فز و باد ز خطر من</p>	<p>توان چو امان</p>
<p>نشاط و جرجو چو نشد به دل نهان کن می نبوش که دیگر بوش ناسه باز</p>	<p>تو کرات نفس امارتی نه پزیران کن و گرنه کیف نمی هست بر گران کن</p>	<p>لے من و صبر مجز و نیازم حقیر و می تو ستم بر دل بر جان من</p>
<p>له قرات بالکسر بر وزن هایت یعنی خواندن و با صلاح نام علم تجوید و از مخارج بر آوردن حرکات و این نظار بر وزن مکتب آزاد</p>		

<p>نزداد زان بست در در در کوی خود در شک از خانه از مطلق مقدمه ای کردن ۱۲</p>	<p>حقیر در حرم دل که دست می برد بغیر سعی قدم سیر لا مکان کردن</p>	<p>خوبی بود که کار را به لا مکان جستن بجا و نه که بود غفل و اثر گو نه مرد</p>	<p>اکمین درون ن ست در کان جستن اگر به نقش کف پای شهر و ان جستن</p>	<p>درون قطره شبنم حقیر که پای در تیم درون معدن و ان جستن</p>	<p>روایت و او</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>
<p>بگیر زنگ گل نهاده از زنگ سنای او صدای تم با زنی خیزد از آواز پای او به عمر خضر خرد کشته تیغ ادا سکا و گل خورشید پیروید بخاک از نقش پای او فریب نوید بهر حلقه چشم فتنه زای او که مرغ فکر من پرواز دارد در دای او پینه بدست و پای صید زلف سالی او مگر گویند واجب به چنان شد و نه بجا او رضای عاشقان باشد به اندر او بیا موزد ملک را به چشم فتنه زای او چو آن کسی بری بگویم خاک پای او چو آنی شد شهید از خیمه زار او ای او سیح را بگو اصلاته که شد در دای او</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>	<p>شودش زمین بمن چن از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میکرد ب جان بخش قاتل آب از زندگی بزد کف پایش ز حسن طریض خوابان شرف از منفی تازه خواند و بهم آن خال شکنش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر بر آید م آید سکون گیرد چشم سر به سالی او دیت بروست او نه و قیل است گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین موگون ز بهر دل خود از بهر کسی چون خاک بسیاری نه من عاشقان بر دامن او کشتن حقیر عشق اندر دم روزان از د</p>

ز پهلوی به پهلوی می پیغم در اضطراب تو
خوشیش از در دل تا سیاهی آنچه میجوئی
چو در این کساری بر تابی همچو آینه
جهنم نغمه ای من ز یاد تو دل بر اندازد
میر من به تربت کس نمی برسد کسوتی
و علم بردی و از ولایت پیم پهلوتی گوئی
و در غایت شکاک کثرت عطسه و دریزد
نه جوی شمشیر و نه اهرام نه دران نه علمانرا
مرا از ادبی در نظر یک یک چه نشانم
تقصا و اسیر کشان یک وقت قضای ای

دل نادان بگو با من چه شد و قرار تو
نهان گنج معانی دار این شست و شوی تو
شود از پره دل جلاوه گروی نگار تو
دلاگر بهره باید ز آذر پر شمر از تو
نگار احمد الی تو باشم و دایم یار تو
غافل گروم کسب بر آدم بتو بر اعتبار تو
صبا بوی برساند گزین من مشک با تو
پس ای رخساره ان چه کار آیدم از او تو
ز چهر این دل دار نقشه ام در افتد یار تو
هرون نماید تن رو هم فروست از تو

فقد رزق شست حرف و بافت بر سر و بر سر
عشت با شست حرف و بافت بر سر و بر سر

خاک شود که جز و خاک کش سودا نشو
حشمت دنیا خواه سرکشی از سر نه
صامت و ناطق ز مال گنج بود پاک
صاحب و قانع کجا صانع ستا بی کند
از همه بیزار شد و ز همه نهان
همچو شب قدر باش از هر چه در جهان
بند و خندان ندیده با جو و بیچاره باش
شب و روز یکجا است ز اذن و جزا تو
مسلمان محمد از صخر جلوه گر کن

سر زین نه چو آب باورنیشان شود
سبز و پامال باش سرگاشان شود
صبر و قناعت گزین شاکل و دلش
فلج توکل سپار خائف و ترسان شود
جمله خج و اگز ازل سبب مان شود
تاب و تپش و اگز از درخشان شود
مورچه شوی حقیر فرسیهان شود
قیامت کند طوفان گرد و دانه شود
که بهجت کند بر چنین برید تو

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سورة الفاتحة

<p>سایمان بر بقعین میخیزد چندان در بام از بلبله اوست روشن نیم سحر با تو ای گل چه گفت به از آنه خویش خود را نگه دار درون کمر یار نازت که باشد برید آنچه هست بیا می آید بهر آن رفت ست هلال از دار سرمه و با قصه شایع دم نهد</p>	<p>که خاتم برد اهرمن از پد تو جلال جلالش مگر شد سید تو که صد جا قیامت قیامت بر قد تو که با پیشتر نگردد از حد تو همان فعلی نیکو بود یا بد تو همان بنیم از قیامت و از قد تو بر عشق تو که سر می دزد سر تو که تو شمع بر آواز پیرا می تو</p>
<p>شربت در ساهل قند از حد تو</p>	<p>شربت در ساهل قند از حد تو</p>
<p>آنچه بخواهی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر اوست شد چون بود آید تند و راستی جان و دم مسکن محبوب ما ای که چه ناله و تولا به خوان اگر چه انا الحق بنو و حق کفر اما به طالب ویدار چه سپیل با تا به خطم رسان</p>	<p>ای دل از جوی تو یای ما بیشتر دل بیکشده شراب ما ناقصه شکسته به پلوی او واسه ز آوار شده گو بگو از ره حیرت شکر سو به سو لیک جز پیش تو به معکم بگو راست و سول بوی به پام کو اکبر را بر پتی بر نهم به تو</p>
<p>آنچه بخواهی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر اوست شد چون بود آید تند و راستی جان و دم مسکن محبوب ما ای که چه ناله و تولا به خوان اگر چه انا الحق بنو و حق کفر اما به طالب ویدار چه سپیل با تا به خطم رسان</p>	<p>آنچه بخواهی بدل خویش تو آهوی دیوانه بر اوست شد چون بود آید تند و راستی جان و دم مسکن محبوب ما ای که چه ناله و تولا به خوان اگر چه انا الحق بنو و حق کفر اما به طالب ویدار چه سپیل با تا به خطم رسان</p>

روایت یاسین

اندر کجاست آنجه تو دیدی در آنکه
 پاکست ذات بخت ز صوری و خوی
 لای آینه همه آب روان شود
 آن رشک جوید شد از حسن چنان
 از بیم خیره آید از تو
 خود را به بین ز غور که چو تو کیستی
 گروی یار صاف نه بینی چنانکه هست
 خلعت فرو دانه تن خاکی بجان پاک
 نمود نقش غیر بختش خوشتن
 اگر نقش هستی تو سرو بود بشو
 گنگونه ریاضت بر روی خود بال
 هرگز نبرد آنکه نشانی نگو گذشت

تهمت ز عکس خویش نهادی بر آنکه
 گر صورتی بود بنماید هر آنکه
 از عشو که نظر نگند اندر آنکه
 دارد بخت خویش در انگشته آنکه
 پوشید جوشن آینه از جوهر آنکه
 از دل نهاده اند ترا در بر آنکه
 صقیل کن و سپار بر و شکر آنکه
 اینجا نه صاف گشت ز خاکستر آنکه
 هر چند غور کردم و دیدم در آنکه
 خوش آنکه صاف باشد ولی جوهر آنکه
 حیفست عیب خویش نهادن بر آنکه
 یاد آورده هنوز ز اسکنده آنکه

لای آینه و انگشتی را که در میان است

روشن کند رقیق دل می پرست را
 از ماده پر حقیر شود ساغر آنکه

روایت یاسی

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی
 سرور محض چو چوئی بجو در رخسار
 ز عقل و وسوسه این و آن نظر بردوز

ز یار غافل و باغیر نشین باشی
 چه علم و عقل که هر خطه دل خیرین باشی
 که نور مودت دیده یقین باشی

<p>گر نیز از عمل زشت تا بر وز جزا تقام روح بچو منزل نفس در باب چو زخمه برگ جانست ز زشتو نگین بوز شمع چو پره اندر سوختن آموز ز میفروش بنبت بیار ساعده بزی چرخ چرا در بلندی و پستی بگیر بال و پر چرخ سیر از جبرئیل کتابه از زبان و فرزند کرده چو نرید</p>	<p>نه پیش داورد او ارشتر گین باشی چو بر دور ایشانسی خدای بدین باشی که نغمه لب تحسین و آفرین باشی نه چو مورو کس حبس انگبین باشی اول تا بکجا بر کفر و دین باشی که به عرش روی گاه بر زمین باشی که بر تراز همه در گام اولین باشی عفت چو طالب غلمان جوین باشی</p>
<p>بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست نظاره ساز رخ حکمت آفرین تا</p>	<p>بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست نظاره ساز رخ حکمت آفرین تا</p>
<p>دل پر از فکر باز نشسته باطل داری نفس باست چو نعل خورشید مناز گوهر آرزو به گشت از ته دریا عواص بال پرواز کشا بابل باغ لاهوت شانه پرجم و پیر لعل تو هجوم دلا بر کشم به بر روی دل بی تسکین تقویر</p>	<p>نخست منزل زگر انباری محل داری لایه عنان دل خود در کف جان داری خوش از معراج و تلالیم تو بسا اصل داری شانه گیه از برگ گل پالیده اصل داری باشی بی خبر از رسم و رده دلداری دلجم شو که هم صورت چه شایر داری</p>
<p>عقل است نشسته حقیر که بخار سبزه آوست پرده هستی خود سوز که حائل داری</p>	<p>عقل است نشسته حقیر که بخار سبزه آوست پرده هستی خود سوز که حائل داری</p>
<p>که شود بیدرجی گاه بلا سبب مست کافر بچو صدر نشین که بهر سن بایه صبر و تمکین دل دین شد تا بلخ</p>	<p>جاوه سازد به کمالی دزدالی سبب یا نه خساره او نقطه خالی سبب میروم از سر کوی تو بجای سبب</p>

بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست
نظاره ساز رخ حکمت آفرین تا

۱۲ غنچ بافتیج که شعله و ناز و حرکت چشم و ابرو و حرکات و مشوقی ۱۲
۱۳ دلال بافتیج و کسر غره و اشاره به چشم حرکات و مشوقی
۱۴ بافتیج یعنی دو گونه داین اسم بهرست غیر ممکن و نهی است بر نفی
مراجعه و اصطلاح و نهی که قبول و تصدیق بالانذار کند چنانچه مراد و بیان

<p>نواز مرد یک دیده مجنون بر گیر بخت برگشته نشد بهره دراز اهل کرم دید دیگر بود و چشم کشادن گریست</p>	<p>محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی جام گرداب با دام است بدیا خالی از خاشاک نظر ز گس شهلا خالی</p>
<p>چه کنم گر نه کنم شکوه وصل تو حقیر که دی نیست دل باز تقاضا خالی</p>	<p>بدوش باد اگر تخت خود جویم داری ز جمل تست نظر گر به پیش من داری ز خالق بهر میگرد بریابی فکر چه کاره نیست چه ایوان بانی و صلی است عروس و بانوی سلطان باش و نه پیشه فقیر و شاه برابر بود بکنج لحد</p>
<p>چو هر روز همه چشم بر منم داری چو هر روز همه چشم بر منم داری</p>	<p>چو هر روز همه چشم بر منم داری چو هر روز همه چشم بر منم داری</p>
<p>چو هر روز همه چشم بر منم داری چو هر روز همه چشم بر منم داری</p>	<p>چو هر روز همه چشم بر منم داری چو هر روز همه چشم بر منم داری</p>

هم نام بادشاه و همیشه هم گویند و نام حضرت سلیمان را هر جا که جم یا جام با شد از جشید او گیرند و هر جا که جم یا جام
و گین و تخت میو باشد مراد از حضرت سلیمان را باشد
کلاه کلاه بنزایه میوه منای که صیادان در آن نشینند و بران شاخه دخت گذارند تا حدید او را نه بیند و خانه از ایشان

<p>حقیر نذوق تو مودودی السحاب و دست چپ فکر بخون خزان درنی طاعتی</p>	
<p>ز صوت بلبل و قمری کجا خبر داری تجربہ پست همان بنید آنچه موٹی دید نه هر و مہ نہ چرخ و نہ شمع میدارد بدوش بار تعلق سبک و سیت محال چو سیر سجده گزار ندید و نذر خویش تراز گرمی باز از شمس نیست خبر</p>	<p>کہ تو بہ عروت زبانی ادا کن دگر داری شون بہ بیت نگر تو چه زبان خبر داری در خون خواب ضیائی مگر دگر داری حباب بچو صدق کے کند گھر داری تو سوی منبر و محراب و در نظر داری کہ دل فریقہ عارض قمر داری</p>
<p>حقیر یہ کہ بہ ہما السرا نہ بندی کل چو باہادہ ہر م وطن ہر داری</p>	
۱	۲

رباعیات

کیست آن کوزه درون تو سخن میگوید	گاه انسانه تو گاه کن میگوید
دور و درون نه دوست نه الحان حقیر	ایک بی گوش شنیدم که بر من میگوید

الضیاء

اشغال و ذلیفتم جمله یکبار دوست	از قال لیوان رسیدن ما دوست
این جمله جهان به پیشش است بود	بنیند و دیدن آنچه باشد ما دوست

الضیاء

حق چیست و چه بالست اندر تحقیق	این مسئله هست لبیکه بار یکدوم
از عقل حقیر حل نگردد والا	از لطافت و گرم خدا چو خشتد تو فنیق

الضیاء

باطل چه در گردن ماند تو حیدر	گر هر دو یک گویم از عقل بعد
این باطل و حق نه هم از دل خیزد	و آتش پیرویت از همه گفت و شنید

الضیاء

از رفتن پا در از گرد و منزل	وز جستن جتجوی باشد حاصل
از خطر و دل حقیر ساکن چو شوی	بلی با استند اندرون محل

الضیاء

عاشق همه در غم و رنج براند	از بهر وصال در شش و شوق بماند
چون ملهم ولی بگفت عشوق توئی	بگفت شست ز غلغلی و در گنج بماند

الضیاء

هر فعل که نیک گفته باشد یا بد	از قدرت ایندی تهورتی یا بد
-------------------------------	----------------------------

بند بنو و حقیر و اعلیٰ بالشر	از چهل تو بند آتش خود را بند
ایضا	
چیت هستی بودن اندر ما و من	ما و من باشد عدو سے راہ زن
چون من و تو محو شد شد رشتہ کار	صرف باقی حق ماند بے سخن
ایضا	
این همه عالم درون تست بین	تو بیرون جوی میان آن و این
عکس خود را نظیر پیدا می زو هم	زان شد و بدست با خود جنگ و کین
ایضا	
طیور و محسوس را هستی قرار	خویش تن را در گرفتار سے مدار
عکس نور تست این عالم همه	خود فراموشی ترا دارد نزار
ایضا	
از عشق و عاشق و مشوق بگذر	تو خود مشوق بودستی و دلبر
دل تو نزد باغیر تو چون باخت	از ان مشوق می جوی پرورد
ایضا	
تمام عمر چو رسته بتوی حق مانده	ز تو هم دور و محسوس از خوشتین جدا مان
بزرگ آید که اندر سران نیست حقیر	بمرد تشنه به حیران و پریشانی
ایضا	
ای تو مجوسی میان ما و ملین	نام مرگ از بشنوی باشی فرین
مرگ روز عید و وصل است ای حقیر	کوز قید آزاد سازد بالیقین
ایضا	
بیرون قدم نمی از مرا سے تن	و بهر کجا که راه نماید سوے وطن

پیش از سحر درون سحر از شب روان	پرسی چو سلکی تو گویند بے سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند اصلاً بروزام و نهی اعتساب نیستند	خوگم شوز و از آب او گفتگو کنند از کفر و دین پیرس که بدایا گو کنند
آنانکه خود نماز ادا و بر و کنند شب شد بهر حقیر خود را انتظار یار	از آب چشم مردم یک آسایش گو کنند چون رخ شوز باد صبا گفتگو کنند
ز چشم خود جمال خویش را که توان بینی درین اگرست دل را صوت آینه ترکان	بدست خود اگر آینه داری بگمان بینی اگر خواهی که نقش صورت جان جان بینی

قصص

[illegible]

دل ز تن تنگ و تن از دل پیخته شود و روز
خود درین محضه اندر برده برد ازین دل
گفته شد که سیت و الا زار به گفتا دل
گفته شد این دل بدخواه به شما بسیار
گر رسد بوی زرداروی خوشتر تا به ششم
آسمان شیشه خالی است تو محو به غم
بهست نادان که بهشت ز پی دفع خار
خانه بهر مخان چون که هر یک بهر زده
ساختی دهد اگر بخشد از راه کرم
و آنکه از صدق ادا و ست از عمر و نیاز
نتوان گفت چه شد زره لطف و کرم
بر در پیر میان رفت به بهر عالم و سوز
جام از باد و عرفان بگفتن و او کوش
دل تو چون اسماء خدا باشد و بس
صبر و تسلیم و فنا و کرم و قناعت و حید
چند اسرار خفی از لب تو نشین فرمود
الحمد لله الذي انقذنا من حول
از یاقه بهر شان و تسلیم به گفت
نعره از حال زندیش غفیر فریب
دست افشانده که نقش کند که گریه
تا کند صید دل خلق به مکر و ندره

این قصه در کتاب ششم

این قصه در کتاب ششم

با مخالف چه کند کس چو یک جاماند
در در خاک بهر خسته در سوا ماند
هر یکا گام ز غم هم قدم ما ماند
گو به رهجو بهمانا بهر مسیحا ماند
شکوه دیگر نه ز سودا نه ز صفا ماند
وین زمین در صفت در تنه پیا ماند
از فلک کاسه بگفت سائل صبا ماند
بر درش صبح و سمانا صیه فرسا ماند
تا صدای نه دگر بهر گز و هاشما ماند
با ادب بر دلو کاش جبین سما ماند
نتوان صفت در او که به آشنا ماند
چون غم بهی که به عرصه تنها ماند
تا ز دیگر نه دگر حاجت و پروا ماند
هر و کین که را جان ز اعدا ماند
شکر و آیتا رحمت به مدارا ماند
که از ان سر زمان جمله پویا ماند
چسبست نادان که به پیغمبر و انا ماند
درین طامات بهر لب و سخن آرا ماند
تا به بیعت او مایل و شیدا ماند
تا به گز نه ز سالوس فریبا ماند
چو مر تا صبر مر اقب به صلا ماند

این قصه در کتاب ششم

بر او ام که پروشت از احکام کتاب
 هرگز تعلیم گیرند که فرمود خلق
 که چنانچه است پس بر هر کس که خوش
 صحبت صاحب دل کن که شوقی صاحب دل
 تیغ چون پنهان به پیام هست و کشته شود
 در عیش هم نکند میل به شورا به بحر
 نکشاید لب خود آبیات از بار
 نقش جوان به تامل به بند
 زانکه در شعبه شیرین گشته صورت باز
 گریه آن به که سرشکی نه چیکر از دیده
 ناله آن به که نیاید ز گلو تا بر لب
 در غم عشق مهر گریه کند پیش صدم
 ربا اند چون من ز تیغ بر لب
 علم و دانش دل و دین جمله سازد
 قصه تو ماه چو شمع غرق خود در تو حید
 کن تیرانی از فی محو شود در تو حید
 چون علم بر کشد از لعل بگردون خورشید

سر سپرد هم و بنوشت و بسود اماند
 شمار در چشم خداوند تعالی ماند
 نه به کاوش و سکت در زار اماند
 چون مرغی به طبعی به او اماند
 سرنگون پیش عدو و بیعت به اماند
 تشنه لب به محو در دل اماند
 وزیر که نظر نسیان در پیش او اماند
 خوانش به نگام تا شش ماند
 هر که شد شایسته صورت به او اماند
 سوره آن به که آثار به سجا ماند
 شور آن به که در فاش به بود اماند
 از پل طوف حرم گو و کلبه ماند
 دوش از رشته زار چو ترس ماند
 وایم از هستی خود غارت و تنه ماند
 نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند
 از در لاک زرد به درالا ماند
 باز نام نشان از شب اماند

مال و زر بیم و گهر را نه تنها دارم
 گوهری ده که پس از ما بخت ماند

قصیده فی حمد

قدر پیر چون اندر کف ملک بخندانی
 بنماید تقسیم فکر من چون غنچه منی را
 سحاب فکر من چون سخن را میگردان
 صبر ملک با دارد و هم چنان که در لک
 به فرشت میفرستد و درستی بر وقت زلف
 اگر ایستاد گشتی به بند به سر حرم
 بخواند این آیه شریفه از قرآن مجید
 خداوند اوقتی معبود مطلق با رقی بر حق
 که اطاعت که قدرت که حکمت که از همه
 تعالی در چه شکو طرح وادی بکلی بازتر
 ز که مستان پروان کردی هزاران پرستار
 ز شیر و شکر و شیرین نبات و میوه گوناگون
 چه فقر و چه دلباشی نمی پدید در فصلی
 فریب تا طایف نادان و نادان و آرائی
 زین گنج بگردی هزاران نگین و نگینی
 بهمان آفریدی پیری باز تر نهاسازی
 به پیروی نغان شور از چون و چرا و آری
 بکفرت جلوه فرمائی زودت بر تنی آئی
 تا بگل حکمت نقش بر پیش صورت آدم

نعم به فرق نظم از حق تاج سلیمانی
 به برگ با سحر از خامیه سازم غیر ستانی
 سر و قدم در زمین خود دارد و پوی ریحانی
 نماید و در تن الفاظ شرم غدر بیجانی
 که کلک می کشد در دو گو و مهبای روحانی
 در آب منگی زرغم شود و غرق بهشتانی
 نهان شدادین خدایان زودت و آفرینی
 توانا قیاد و پیر و گار خلق و پیردانی
 که برساند یکی بیک و شکل انسی و جانی
 بسط آب و فرشت خاک گسترده آسمانی
 زانکه انوار آسمان ز خبر فرمود از آفرینی
 فرو گسترده از بر عالمی خوان و نهانی
 ز تابستان بیرون می آوری فصلی ستانی
 زو یا گوهر و از کوه خسته لعل مرمانی
 که تا بر بان بود و هر جد و دشت عالمی ستانی
 خرد و حیران که فعل و حرکت کی بود خدای
 لباس سوزنی در پیوسته شیدی و عریانی
 از شوی خفا و فزیمه آرا و دوجانی
 که بنمائی صفات و ذات را در کج و دجانی

ز سخی و از تنگنا و ناله تن تان و مانند
 طلا اگر صورت ز نور نگیرد و هم طلا مانند
 فلک و خورشید و کام جان از خم نرسد
 چه صورت باز نماید شکل مختلف خود را
 ز صورت پرده انداختی بر چهره منعی
 دو فی و عالم تو سید حق نبود و بجز و بجا
 صورت اندر چه زانچه جو می درون بریا
 بگو و اگر در صورت تا ابدی نگر و اندر
 نقاب و کی نشانی تو نشان نفی است
 نشان ابلق ایام و دوست تو می ماند
 ز کعبه امکان کو و قمر عیسی بر سر کس
 یک فراتان معقول بهتر من نشانی اطلاق
 کسی از سخی و چه خود نیاید چاه و چه بیاید
 هر کس آب و تابی نمیداند قدر کمال است
 شرف و عین با سر و سواد بر تو یک باشد
 نشان مهر تو باشد که آتش گلشنان کرد
 ز اسمان نظر گر بگری در گشتن گیتی
 قمر از پی صبا غنی عالم فرستادی
 برون انداختی فرد منور و قمر حکمت
 برای سلی شب بختی کس و عکاسی
 حقیر از سخی و داری شومنت کش عیسی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

نفس را بر تنان سخی بر چه خوانی
 بنوعیت نماید که در حد و حد خوانی
 که از سخی درون خویش را در حد خوانی
 که صورت ضعیف و گاه در فرسیدمانی
 که ماند آکنه سان چشم ظاهر و چهره
 تو فی ظاهر تو فی باطن تو فی اول تو فی ثانی
 و یا نقش که معذ و دست و چشم و بختی
 سر پا را در حد است اندر که و چه باشد
 که تا جمیع عالم نبی اندر پستی
 بر جانب گیتی هسته که در پیرانی
 رسد فرمان و نشو و یمن هر سلطان
 بود که یا نفی قضا من نشانی
 ز اوطاف و گرم تا گوشت ابرو و چنانی
 ز فیض تاب خود شید است اول و نشانی
 تو محتاج شهادت نیستی و بعد رانی
 عتاب مهر تو ظاهر که چو کوهستانی
 شوی واقف ز مرکل تویم یونی شانی
 که ساز در لباس باغ وستان زار نشانی
 فلک از غم بر سر داشت خود تو را نشانی
 فلک ز مقنعه زین بدوش صبح تو را نشانی
 بدو دل بیاید ساختن باغ و چشمانی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

روایتی که در این کتاب است

حقیرم خاکسارم بیک دارم بهت عالی
 بهشتی عکس هم بر روی روی روزم
 من این رخ خوش الحان لاله بوم و کلاه
 شمع کن وحشی نادان که خوش خست
 لطیف و ساده و صاف است بنویسید
 بهنگین برده از رخ نافه سازم در این
 بهشت معنوی شور و شادی ماکه تا نبود
 خداوند تو قادر مطلق ممکن که حکم سازی
 درین بهستان بدل تنگی بسیارم باکی باری
 بزرگ لاله پیش خلق هستم نرم و خندان
 شب دارم از روز روشن تر و خندان کن
 دوست و یار من تا در شمع من شمع جلال

من آن مودم که باشد طالع سلطانی
 بهر چه چون در دست در انتظار قطره نیایی
 درین تنگه نفس مجبورم از در فغانی
 ازین غافل که بهر چه در بهر چه بانی
 لطافت شد حجاب دیده دنیا بگریانی
 کرم کن تار لای با بزم از کفر و مسلمانی
 حقیر خسته دل است از شمع سیاهی
 ز حرف علت ارحم می بود در شمع شایانی
 بهر چه در خصلت شیمی را که در شمع خندان
 ولی در انتظار است در دل این غنایانی
 ازان نوری که دادی هر چه در شمع
 حاصل تا کنم اندر گراف و لاف طوالی

نورانی

حقیرم نفسم با فکارم بار بردم
 تنهایی که در دل دارم خفنی تو بیانی

قصیده

لعل تو هر جامی چای پر رخ نقار انداختی
 ای کبریا آمدی اندر لباس حدیث
 بهت انداختش سوزان نمودی بخیل
 طایسان صبح را در کارگاه کائنات
 معجز لیلی شب را یافتی رنگ سیاه

جان مشتاق جمال اندر عذار انداختی
 عکس در سپهر آینه از آفتاب انداختی
 زنده در تابوت موسی را در آن انداختی
 تار و پودش از شعاعی آفتاب انداختی
 مقنعه شام از شفق رنگ سیاه انداختی

هر که در دل آتش کرد حسد افروخته
صبح محشر هر مشتاق تو نور و دست عید
سیر میزد خاک از جام آب سلسبیل
عشق را انداختی از بام طشت افروخته
بر در جردن بود آوینتی فصل شدید
آن یک با صد رنگا پوزماند محروم از دل
انچه در امکان نگنی خفته بی بند خواب
تا کند صبر شکیب زل تقوی را خراب
بر روی شاد آن گل ز صبا غفلت
صبر از دل بود شاز سر جان زین برادر
هر صیقله تاحق و باطل به تفریق آورد
لای جنبان را از جزای نیک بدادی بجای

در عذاب تبیی کننت تراب انداختی
عام را در بیم از بیم الحساب انداختی
تشنه را اندر گاو بود در سراب انداختی
حسن را در برده شرم حجاب انداختی
صبر را در کف گمید فحش اب انداختی
و آن دیگر را بر ریاضت کاسی انداختی
لای صبر سرایه بیداری بخواب انداختی
در کند زلف خوابان پیما انداختی
زنگ گوناگون زخم پنهان بهان انداختی
تا تو بهر دم سحر را در کاتب انداختی
هر کشف را در غفلت الحساب انداختی
عقل را در انتشار و اضطرار انداختی

هر چه دیدی در جهان از نور خود دید
در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده

تاب حسنت از نقاب آفتاب انداخته
عالمی نهفته در ما و طینی بس فرخ
تا چه بپایان بود بحیرت کمال شیان تو
ای تو مختاری فیض خویش نهی من شیان
کنی سبای نه بنیدوی ساحل و گاه

صبر را در زینهار و الا مان انداخته
لا مکان را از حکمت در مکان انداخته
قطره زان بحر در کون و مکان انداخته
ای بسا اهل قیدین را در گمان انداخته
خود محیط از دست مویش بر این انداخته

نعل انقلاب با عبادت نبوی که از ناصی است همان حق و باطل را

عشق آمدند در شدیم چشمت و عقل و هوش
ما حضرت خواست پیش بهمان انداخته

حق آن باشد نراین بهمان منه بروی حقیر
مشوختش و هم تواند راین و گن انداخته

قصیده

شورش مستانه در کون مکان انداختی
تا تو خود را در جهان بیه نشان انداختی
شبنمی چای در زرنگار روان انداختی
خود شلخ غل به نخل بوستان انداختی
پرده و ولسع را از کسحان باطل انداختی
بنگ هفتاد دولت در میان انداختی
بستر است به بیم لامکان انداختی
یای آتش بلزخیر و خان انداختی
عقل را نه رقم سود و زیان انداختی
همیت ظلمت به جان سرفراز انداختی
توبه شایخ نخل به بر آستان انداختی
لے تواند بهاده عسبان انداختی
بر خطای او نیش از زبجان انداختی
گشته خود را به عمر جاودان انداختی
در کف گل در جو گنج شایگان انداختی
شورش زان ددل که بویان انداختی

از پیو یک قطره در کام جان انداختی
بر یک عقل زده فزون با لوس شد انداختی
تو عروسان من را هر تر بین جمال
نغمه سحران گلستان را به ابرو انداختی
تا نه را زان در دهن بر عام گرد انداختی
تا نیا ساید دل در بحث از چون انداختی
جا با لافرا عشوه دادی از قصه و خیال
بسته حکم تو از موجب در یاسی انداختی
شکران کنه متاع حسن در بازار عشق
زلف ماسوقی کشادی ظلمت شب و خور
طوبیان با غمعت خیمه بطون زدند
تا کم کن اسیر حقیر از جرم بنام غفور
بود عسوی تو بجا آیدم که آدم را ز قهر
خفته بشق تو موجب شیشه آب بقاست
نخل بر این از رحمت حله خار ادبی
مشت گل را ساختی گنجینه اسرار ویش

نقشه حسن تو عالم را کند ز بر وزیر
آتش اندر سینم پیرو جان انداختی

هر دلی کو تشه حقیر اندر غمت بیت الحزن
در طرکگاه جهان جاودان انداختی

قصه سید

ناشنا ساجد بخت رفته پیدا دارد
بهر چه آرد ز ریاضت بخت آسان ندارد
سوی پیشی و کمی گزیند از وسواس
بالا مغرب دلم از پیشت که حقیر
نن ترانی ازنی نمک تو حید کیاست
لذت صبر از لذت بتیانی نیست
عزت آن نیست که در گوشه نشیند
مسیت پیاپی خبر بد به است که دارد
نقطه کم نیست که بیدار زمان و شوق
نفره شد سر باز از تنائی ز نه سیب
آشتی خوی من الانه ز بیم است هر اس
در ره مدحت مرشد بکشاید گاست
ساقی ماکه مدام از ره عالی طریقه
بر خجست در ساغر غم آن باد و صافی که اند
من بدانم چه اثر در لب خود داشت
بوسه ز بر لب پیغمبر خیال اندر وجود

بگمان ست که خود لولوی لالا دارد
دل نشود بقناعی که زینما دارد
قطره راهست همان مایه که دریا دارد
یاد آوازه گد آدم و حوا دارد
احدیت بروهن خویش معما دارد
دل عاشق چو شکیبا نبود چا دارد
باز معصومه گریزد سر صحرای دارد
خویش را ز خود آزاده و تنها دارد
چشم از مرد یک و دل ز سواد دارد
هر که سر مایه زده دیده کالا دارد
سر پایش بنهم هر که سر ما دارد
آنکه از غرض برین در گم والا دارد
قرص خویش صفت بر خیمه با دارد
ولع و صد واقع ز حسرت دل تقوی دارد
مانگد نیم که موسی دید بهیضا دارد
معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

<p>دل عالم شده مقتون بگفت رنگینش اگر کند غم به گلگشت به رنگام خرام ایست بختی تو کجا خواب مکن بدو الطمان</p>	<p>گشت افسانه که به سلی بدینیا دارد چیز از غم بگفت عرش علی دارد چشم بند بست و به حسن تو کاشا دارد</p>
<p>لوحش آمد برین موصله کین منی حقیق دل به حساگی خانه عتقا دارد</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>باز دل به وصال تو تقاضا دارد به رشتاقی تو یک چشم زدن است چیز دل که ز صورت ره معنی گیرد ای خوشنما ده انا الشمس بگوید در جاد وای بیدار که بیداری او چون خوابست طفل را تا ز بلا غمت نرسد به مایه در ریاض دل خود رفته بیاتابینه داده ام دل به بتی کان بکلیسا ورم کافران منم که ازل از عشوه و ناز حال فسونست که بگفت دل خاص و عام از کس کفر و نیستی زینت وین ایست جانشین برقع کشتا شرم مکن نور گل به جهانی نکشد رخ به نقاب نه محبت نه ملاوت نه ترمحم نه ستم</p>	<p>انچه حاصل شدنی نیست نماند از نماند از سوده دلی به فردا دارد اسم چون خواند نگالو به سماعی دارد مرحبا قطره که او جوشش در یاد دارد شاد خوابیده که او خاریا بیایا دارد قدر در دانه کم از دانه خرماد دارد خار خارش لعل سدره وطوبی دارد هر کجای نگرم نور تجلی دارد و کف خویش دل و من بر سواد دارد خال تو بخت دیگر نام سوید ا دارد حسن خود سلسله باز لعلنا حلیمیا دارد عاشقت جلوه حسن تو نماند آرد اگر چه ز کس همه زن دیده خود و آرد پس چه دایم که چه دل حق مادارد</p>

<p>سپیدک طالع و سوره را بکند از دهن بسیار نارنجی و قنداقی</p>	<p>بر روی وادی غم منجم او نی دارد</p>
<p>المات عاشق خود رفتی چه برسی حقیر چشم گریان تن عریان دل تشنه دارد</p>	<p>ن</p>
<p>قصیده</p>	<p>قصیده</p>
<p>آتش حسن ز پیر و شر را فشان دارد شوغی غمزه فروماند نه از بند نقاب عشو که فات تو صد رنگ بزم صفا بے نشان فتنه گرفتند او شهر آشوب نظم را حمد و شناسی تو کند قافیه تنگ فلق سبزه دیده چه گوید که خنجرین و چنان انچه در کون و مکان ریختی از بحر نوال درد جهان بلکه در صد محم که آری بگو ای زادن تو عدم رخت کشد درستی سرد و زنده اسیر اند بدام قدرت هست محتاج بدرگاه تو محتاج و غنی سیر که از تو هدایت رسد اندر باطن هر که اقامه تو از ره فضیلت انگذ خیز بر پیر و تقاه بر عنباید کردن گیر و عبرت ز عزا زین مال کارش آفتاب سفلی شود هر علوی همه عمر</p>	<p>که دل عشق چو خور مجر سوزان دارد بمحو بوی که نه در نافه بزنندان ماند بهره و جلوه او دیده عرفان ماند طالبان من چه سازد که نه نالان ماند نشد ز کرم ففات تو پریشان ماند هر چه گوید همه بر ذات تو پنهان ماند کم ز صد حصه یک قطره عسلان ماند دکلفت قدرت تو بازی طفلان ماند باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند میت و حی همه بسته فرمان ماند بر درت ناصیه ما مفسر و سلطان ماند عاقبت گیر اگر بود مسلمان ماند گرچه همه عمر نبردست چو شیطان ماند نیک بخت آنکه از و خائف و ترسان ماند بر عبادت نکند تکیه و لرزان ماند اگر بود جمع ز زائیدین حیران ماند</p>

نسخه خطی در کتابخانه مجلس شورای اسلامی

<p>کاف در نون چو کفی جمع بزیاد و جهان ذکر حق را نیست جانست و ثمانین قلب از پیکر ذکر بوی لعل و حسن مآب در همه زمره خدام نماید ممتاز کس نه واقف بود از نه پیکر لعل تو گاه خندیده و گاه گریه تو گوی گریه زار خواهم که عفو کند جبر را لطافت و کرم این من کسیت که باشد بطریق ناز</p>	<p>هر چه بیرون جدا گشت در امکان هر که بے ذکر سر اسیم و حیران ماند و آنکه بے ذکر بود سحر و جباران هر که دایم به پرستاری سلطان ماند نه بود گریه ترسانه سلمان ماند حالت را عشق چو ره بدیشان ماند بنده آنست که از شرم پشیمان ماند هر که بر سر او سایه نیروان ماند</p>
<p>بشنو از گوش رضا حال حقیر نادان بنده به محبت خواه چه عنوان ماند</p>	
<p>اطهار حال</p>	
<p>منم آن غنچه و لبتنگ که بشکفته ستیلا ای من آنم که چو غریبه زده در راه غبار منم آن بلبل شوریده که در موسم گل منم آن آهوی بیچاره که از نافه خویش منم آن گوهر غلطان که در دست کمال منم آن برگ که از شاخ بریزد به زمین منم آن گلبن ز گیس که ز تاراج میوم منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش منم آن عالم دانا که ز جوهر گیر و دوان</p>	<p>از کف مصر در خار خیا بان ماند و در از قافله تنهایی بیایان ماند و نفس از کف صیاد بزند انان ماند بر نفس روز و شب ناز خطر جان ماند از پیکر ساختن سرمه بپندان ماند و ز چمن رونفته در گلشن بهوزان ماند کیست دست توی در دو وریان ماند از خسوفش ن محمله بزدان ماند محقق لایه کنای بر در نادان ماند</p>

<p>منم آن مهر قومی ز دست افلاس منم آن این دل کوز فلاکت ناگاه منم آن باز مریده ز کف شاه عزیز منم آن طفل پستی که ز اغواست کیسه منم آن مفلس رخسار آن که ز نادانی پیش</p>	<p>خوار در خشم جهان بیخیر سامان ماند تشنه و گرسنه محتاج لبستان ماند که بویرانه بوم آید و دهان ماند دامن و الهه بگذشته گریان ماند آنج در خانه دین دست و پریشان ماند</p>
<p>منم آن متکلف که بپا زوشت دل بر در بگذره در حسرت ایوان ماند</p>	
<p>ذکر پیران جاوید</p>	
<p>ای بسا ناله مایه که هست این سخن میفریند به طامارت ز دلق تبلیس</p>	<p>اگر کنی باز واریگ با نهبان ماند چو میبزد که برو سبزه ریحان ماند</p>
<p>عوض دانه خرمایه ز فزونی که در بلش بهادر کف طفلان ماند</p>	
<p>زاری</p>	
<p>افعیات ای شیه کونین بقر یاد من نفس کافر ز کشتا کش نهومی داد بجات بوده ام مهر در خشان مگر از ابرسیاه یک سحر ز پی گلگشت بهادر خرام ای گلگشت وحدت ز صبا حالم برین سحر بر زن که رساند بتو ای بحر محیط</p>	<p>چیز تو کیا که درین نقشه نگهبان ماند همچو بر گه که ز صرصر به بیابان ماند آن چرخم که ز صرصر ته و امان ماند سینه از دایع دلم گلشن رضوان ماند تا یک بلیل شوریده در افغان ماند ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند</p>

بلبل از ناله خشم ضعیف بیا موز رنگ
که بعد از خم جگر خرم و خندان ماند
این عرض داشت او بستمی می آید که
در توافل بجواب از تو که جوان ماند

قصیده

پاک زبان میشود از صفیت ذواللال
محمد خداوند گو محمد خدا بر نویس
صفیة دلی بر ایسا از سطر تار نفس
هر دوا و دوات خون جگر صرف کن
سینه داز سحره را که ست از اشارت خیر
تن شود از شمشیر پاک که شل شود از ذکر حق
سینه ز سوزن دگر از کوبید از بهر یار
یارها نیست که دور همه جایا نیست
خاقی هر دو جهان را زرق بلبل و جهان
و اسب و کبک و زنگار قمار و پر و زنگار
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
مور و گاو و حشر و طیر و دیو و پری و جن و انس
قصاصی حاجات خلق را زرق غنیمت حساب
و احدیت این بیت جلوه دات صفا
احد توئی بی همه با همه و اندر توئی
همه و همه و خلق همه شایسته است

محمد خدا که حکیم به زهریم قیل و قال
صرف مکن عمر خود در صفت خطا و عیال
آنکه در افته اند یا س نفس و عیال
زانکه شود خون خود شایسته عیال
پای ز طوفان عمر خانه این و تعال
روح ز بادین فکر ز فکر مال
پاک و سطر شمشیر چشم ز بهر جمال
از سن طغلی تو تا به پس با نقه قال
سابق از سابقان عزیز و جل لال
صانعی اقتدار به شیره و جهان
مهر و عالم توئی با تو کاف مال
ایست همه همان تو بهر عنوان نوال
همه است عطای تو عا سیر بهر شوال
منظر شایسته این سحره سیر بهر دال
ایست تو انساب پاک بی همه و شال
همه مطلق همان کون و نیر و حال

بود نمود جهان موج سرئی بدان
آنکه نه بدید تو نه شد بهر کس
شمنی قمر شتری زهره بود زگاه
حصری نشخاشت ردهی خلق
هر چه نویس حقیر بهجت تو ناقص است
می گفت از اراج فکری در ته قهر عدم
صافی حسن تو شد دیده حسن احباب
قادر و کتوب با بوسه پیغام شد
پریخان گردید بهر شر با خام
مخل و آسان عام مشوه کشتی فضا
پرتو حسن با هر جلوه کند برده مشک
کافو مومنی چو طالع باده تو نماند
گرچه هر چه هم با زبیره دیر آه رود
گر نه ز عجز و تنیاز برده قفا رکن
نمار سقر بشود و سر در آب لکا
بهست سینه تو خاک راه در اوست
چند قدم گر مزن تا بهر منزل دمی
بگذر ازین جبین خاک رسو می جان
چو ز غم و غم دور دور هر چه بدید مخور
خاک شد ای چه فضا که بیدار است به موج
ساقی جوان و حسین بهر چه در آینه بینا

ز آنکه نیایی در آن قطره ز آب لال
ام تو اخذ را در بر دسوی اعتدال
ذره از ویافتی صدقه محسن و جهان
آنکه به نادان دید دولت مال و خیال
نطق چو دم بر زدن نیست سخن با مجال
مغ خرد و کز کشاد در کفایت پروبال
سادگی روی تو پرده چشم خیال
خود روم از خوشیدن عرض کنم محال
نوش کن میگویند و هم حرام و طلال
میشود اند فضل و دایما ممکن مجال
از پیله عاشق مجال بهر پیله کفای جلال
این ذره راستی آن دگری از فضل
نفس الهی دید عشوه بهر اقبال
توبه کن و غرق شود در عرق انفعال
و حقش بید بوش از اثر بهتال
شمس می گوید شد آمد و وقت زوال
پیش از آن تا کند شام بر فرا اقبال
پیش از آن ای حقیق که شکند این سیال
بهست ز محبوبی این بهر غم و دلال
دانه جوشیده زین خاک یافت و ج مجال
چو بهر این چنین قهر و قوت و زال

ناله کز غم و زاری و غم

آه

ناله کز غم و زاری و غم

آنکه صفاتی چونند تپش تپاید و در
 هر شقی ازل دعوت ایمانست که
 نفع کجایید به دانش مایون و زاک
 صاحب دل را بچو شیر خدا را بخور
 مایه تو نه در آشوب و در حسالت پیش
 خیز و خواب اگر آن زنگنه بر ماقه بند
 خوف کن از روزی که ترسش ترع و آن
 تنگ شود و قافیه شیر با سحر شود
 تن ز منبری جبر افتد و قافیه شود
 دل که درود نیست بر پیر او پیش
 میر نه توحیدش احوالی بگذارد بهین
 حاصل تعلیم چیست چنین چنین
 حق تو تو در یک ترناظر قلب است پس
 این احوالی تن هر دوئی کار خویش
 نعمت دنیا نعم در نظر تن نیست
 کرم بگین خوش است نورم و خوشحال
 در نظر هر دو بود فرق زمین و سما
 نفی شک عجز کنگی بوی سبزه
 ماضی و آئیده را در دل خود جاده
 حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل
 حاجت خود را میر بر در میان غیر

عکس نگیر و ز خورشید سیاه سفال
 کرم که در ناهودان است بتر از لال
 که شود این چنین خضر زنگ سیاه زکال
 ترانه شگارت کفایت این در نه گشتن
 با ختی در لاف و اور و زشتی وصال
 یار با ناک بلند گفت ترا قهر حال
 یک با علی چون در سحر و سحره حال
 و زان سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 دل که در آن در سحر و سحر و سحر
 پیش طبع سیاه در ز سحر و سحر
 روی سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 این که گزید بدل و سحر و سحر و سحر
 اوست بچای سحر و سحر و سحر و سحر
 صاحب دل را بچو جیفه فی کل حال
 اگر کشندش از آن می قند زده بال
 آن سوی تو حیدر فشان بوی عطر
 و نظر اشتم است هر دو کی به مقال
 حال هر حال است مستحقان بر حال
 محو کن آن هر دو را تا شود کشف حال
 دست انابت گشت پیشین بی حال

<p>این فیض اسوددین کو بود از بار طین ز آنکه ابو جلیس رفت دستش برین بار وصفت صاحب دین است فقر و تنگدستی از پیکر و سیاه و زرد غم کنی تا به قاف با چشم زخم چنگ صورت گل غنچه به</p>	<p>از نظر دور بین غور کن اندر رجال حاصل گویند بخت بزرگ است لیل تا که شدت ابد از سر صرف نعال به دور که است کار کار مجبور کار به دیده چون بابلان بزرگ بیل</p>
<p>گشت قسانه در از طی کفر این نامه را هر غوغای زخم بر دهن قلیل و قاتل</p>	<p>گشت قسانه در از طی کفر این نامه را هر غوغای زخم بر دهن قلیل و قاتل</p>
<p>قصه اسیر</p>	
<p>چند ز غفلت ز روی خنده چو در قاف بر نفسی نو کردن تا سوی فکر آورد توبه کن از ما سخی یکایک بگر فوج خبر تو گوید بگردد حاکم و سلطان کسی آنکه نه زبان شیعیه عاجز و محتاج بود تا به دو حکم تو زده نه جند به چاک ز امر تو باد چهار گل شکفتند به باغ گوشت که دم بزرگ فلفل کما نشا بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ حکومت و قسط را تا که نه جند و زجا مشکات خون مشکینی چو باران مشک میدیدی شکر زنی شهید و پی تو کس</p>	<p>با دل پرورد کن گریه به پیش اله آه بسوز جگر ناله به غدر گناه تو توبه با راه هم ز خداوند خواه حاکم و سلطان همه از تو داد خواه داد و از فضل خویش ملک و شمشیر و جا شعله تپانند سوخت گاه پر برگ گاه باز زبا و ستم حکم تو سازد تبا دانش و ادراک را نیست بکبر تو راه یافت نه اندیشه گاه بار سوزی باز گاه حکومت و قسط را تا که نه جند و زجا آوردی آب و شیمی شمر خرم سیاه اصل و جوهر ز مشک شیرین و گریه</p>

عابد و پیرینه را میکنی المیسی خوار
 شرم و زردار را میکنی محتاج نان
 آنچه زنا گشت زار و دل پر ز غیبت
 بهست ز نور تو بر جمله دلا و غلا
 نقش چهره بیکو کشید از گشت کوفت و غلا
 گشت زرق چنان ساخت بلیغ و بلند
 ناله دایمندی کاش ز سحر رخسار
 ز شمع از نور بخش مرهم راحت بیان
 شکر بسط داشت نام خدا باسط است
 بهشت تو برگزشت بهشت صبا حیل
 قافله طایع شد سوی حرم از حجاز
 از دل به معرفت آتش و آتش شگ
 غوطه دیا و هم تو حیف درون هر آب
 ای درونست که شد چشمه شمیم موج
 پای نگار و خمرت هست ضعیف و زار
 دست بکش بدو که کشد از بجزرت
 صاحب دل را بحد دست بکش سبار
 بر در سلطان نشین هیچ مسافر روز
 عمل و دیار بهیتر خود به ساختی
 تانگه گران کنی کندایش سنگ کونج
 قبل ز دندان ترا شیر رساند از بین

کافر پارینه را آوردی بر شا بر راه
 میبوی محتاج را مشیت و با نگاه
 پیش تو اظهر و شمس به شرف استیلا
 ز شمع زرق غمت چو کد از با سواد
 کروی و عرش مجید از حق به شمس و ماه
 دانش از دیشد ای قدر از درگاه
 من ز همه بندگان چند حقیرم الم
 بر در تو آمدم خسته دل و درو ساه
 قبضه اگر رود در دل تو گاه گاه
 بادیه پر خوف پیش یک سب و تگاه
 تو بخیلان بره ساختی آرا گاه
 بیدرسن را بریق شست آب بیل چاه
 تو زنی دست و پا به پوده بر شاه
 بر لب دریا ز جمل جفره کنی بهر چاه
 کیسه تی راه دور به زردی زار راه
 غوطه خوری میزنی دست بهت گناه
 نور کاندیدل از اثر یک نگاه
 مقلد تو شود و دور زامد او شاه
 چند به خار و خاک یک کنی خوابگاه
 زانکه درون لید خواب کنی و بگاه
 شرم بود که سپه زرق کشی سر راه

<p>وادی که در آن جایگاه است و آنجا که مردمان را می‌کشند</p>	<p>کوی تو در جای برین تو واه واه آیت لا تقطعوا صیبا وکیل و گواه پیش هر کس که گریه کردن بکشتای خود طالب حق را بود سده و طوبی گناه تا به بری از همه گوی دران جهانگاه این همه نگاره اند در ره قهر عالم اگر و گلستان کشته زخمش در این راه تا نشود از دست آتش دل سپاه</p>	<p>ای زمانق مسازد و زودمان گریز خواهر چو ادستت یاس بود کفر تو ای تو عوس و عین است قیامت بهشت حور و شرب را دور بهشت تکمیل نهاده سرزمین آن چو گوشت و فشان چو دانه و دولت فرزندان شمشیر مال نهال تا نروند اندرون کاو خیر و الموس بسکه سخن شد و از یار تو ناز که مخرج</p>	<p>و این که در این جای است</p>
	<p>از این که در این جای است</p>	<p>از این که در این جای است</p>	
<p>و این که در این جای است</p>	<p>و شکافنگی غنچه شد صبا با مور نشان بر رخ پدید از بخت رتبه ندر نمود در نظر اهل دل قلبی طور درید خنجر خور سینه تنب و چور فتاد از گشت ناپید بر لب و لب و لب نمود پیش گل و لاله سر حق مذکور هر خط که بود در طریقی شان ستور زبان که کشادند جمله و خوش طهور خوشنشین همه لزان بیاد یوم نور</p>	<p>سید و دم که بهستان دند نه طور بستان فلک بر زمین زمر آله ز آتش گل رنگین با سباحت گلشن افق زمر تو خورشید گشت خورشید ز بهشت نشسته نما و در گشت شکر ماه بشاخ سروی قری از دل برور و ادای قریه بهر حیدر شد خلق چرخ و انیس هر میر و مورد تسلیم چنان حکم یقین فی الصلوة بهر در</p>	<p>و این که در این جای است</p>

یک بخت نفس به خبر استغراق
 کس بسوی کلبه باران طرب و ان
 من از خمار طرب بگران بخت
 نهاد از سر جویم همانند ناست
 جسد به بستر و معرای جان بسیر و دم
 که ناگهان بدو گوشت کس پیدا در او
 چو چشم حسن کشادیم به دور دیدیم
 چه صورتی که چشم هنوز جلوده است
 تن مبارک او پاک بود ز غصه چار
 غم و غم زان همه دور بود و طاعت و جل
 ز خاک نقش کف پایش که کشد ز سر
 کس گمان نبرد کان زویم و دور است
 تیرا به دل و پری را که صورتش
 زده اند زشاید از بخوم ناکه
 رسید با وجع دندانش چو ناله و فکر
 نوشت و او بن در ره هدایت غیر
 ز چهره سپید و دم را نمود ز پیر و ز
 دم ز حیرت گفتار او به خود لرزید
 سر از تنه بی پیش نهادم و گفت
 گفت فرستاده ام به طاعت تو
 ای و لب فراموش شد هدایت

<p>این کتاب فیضیه است و در آن کلمات و اشعار و غیره درج شده است</p>		روز معرفت ذات هم در وسط	دوران محیفه باریات صوری و منی
		کفون که باز بخونش آید مبدل گفتیم برم ز شمشیر او بدید جانب جمهور	
		نضای صوری نتا	
		به و کفر بود اضطراب بهر سحر که عسکر کسیر بهر نیت رنگ لهور ز غورگی نشود شهر شیر انگو	چون سما بود ز قلم و عدد خدا زمانه سخت بگیر و شوگی غمگین اگر تا لبش خورشید رخ بگیرد اند
		وگر سلیل گر زوز مرهم زنگار عجب بدان که شود زخم نیم به ناسور	
		اکل حلال	
		زاده که حرام است بشویند قوی شود تن انسان بدل زاده	کسان که مست و قوی بود حق باشند ز اکل و شرک فرموده اند معتبران
		ندیده که لعاب گیس غسل کرد از آن که نرگس و ریاح کل چو زنبور	
		اصیاط و خدر	
		کلام سخت بهانات نشتر و ساکن کسی ز تاج نگوید فروس اشاور عوض بدی به ویش شکوی بود	سخن به چربی و نرمی و دل گفتن کلاه کج ز کبر نشان بد بختی ست پرنیک طینت اگر بپایان آزاری

بلی
نقشه دول
و کمره
از نردبان
دختره در آن
که نرسید
که بگذرد
۱۱

چو سوخت آتش سوزان چو چرخ و
گناه کیست کیره همی دلازاری
با اتفاق بسیر میکنند اهل خرد
چو فروغ در جوار و بابتی یکدگر اند
ز بید بانه شنیدی که پیش تو تسلیم
یکسپ کوش که اکاسپ و جید است
چه کرم سله که ابریشم آورد ز نهاد
ز غمگینوت پیاموز حکمت حرفه
تجارت از همه بهتر زراعت از همه
ز جمل نیست دگر عاقل جهان تو
تفاق و کدیتهم در کینه خدع دروغ
جز علم نیست دگر شیشه دل که بود
علاخص کوش علم که نفسش شست
بیگ قرار نماند زمانه عذار
گس بود که ز آتش دگل و بجان
گس شکفتگی و گاه انقباض بود
پرسه ز فلک میر سید بنده عمل
به میل و قال و زبان آوردی مشه بان
بدون هر دو خسته و شسته و درود
کسی که صبر و تمناعت از حق او باشد
کنون بهوش بیا و بهوشین به نگر

تفاوت
در نماندن
الف نماندن
بماندن

زود خویشی چون در و بخار و بخار
توای هست بهت آوری دل جوی
با اتحاد و تاقیت بدو ست معهود
تمام خار و خشک از مکان براندود
گفت داور می شکو و شمر ز بهور
ز دستکاری و از حرفه مفلس کن دور
چه غمگینوت که با فرد دست خود می
ز کرم سله تو کتر نه نه از ز بهور
ز چاکری که بود بدترین شومشور
فقد ز جمل خرابی بکشور معور
پرو که که شود جمع جمل و فیلود
جز علم نیست بگویند هیچ نایه بود
ز ریخ و غم شاه آزاد و ایام سرور
گسست چاشت گی میج گشت و بیک
گس بر آمد طوفان فوج حراز نور
گس نیم وزد که شمال و گاه و پر
که جمله خلق به کرد از خود بود غمخور
بیایه حسن عمل کوش تا شوی مسرور
اگر نیز از غم و زنده شمع از کافور
حقیر در نظر او ست قیصر و فقیر
بسیار گشت بدو و لعلشین شور

تفاوت
در نماندن
الف نماندن
بماندن

پایات باطنی

درون شهر حیدر و شاه و ملک زیر
 مشون قلب اثر کرد بر دل سلطان
 سپاه چسبست همه حسن ظاهر و باطن
 پس فیض شهنشاه چون غلام روان
 و اتفاق در آن مملکت رسید فقیر
 امام و مهدی دوران مرشد کامل
 جوید صورت سلطان کن حریف وزیر
 و کش بسوخت بملوت بخواند سلطان را
 گفت راز نصیر او کیست محمود
 ز نقشه که میان دو ابرست سپاه
 نشان نمود که بنگر چشم باطن خویش
 چو مردی برون رخ شو سکویا کرد
 در محرم که ز سم الحیا طیار یک است
 رسید اندر لایه پوت تا دریا پوت
 که بود مطلق آواز به در آن زبان
 چو روح شاه را خدیج پارسو پدید
 برنگ قالب بجان باز قال شیه
 فقیر کرد تصرف بی باطن سلطان
 فتاد شاه پیاپی فقیر و پوزش کرد

عجب سببی که زدست و شاه شد مجبور
 سپهر گنج و سپه چله در کف دستور
 چهر گنج معرفت ایند کریم و عفو
 وزیر گشت شهنشاه و شاه شد مزد
 که خرد بود بصورت بچنه مجبور
 ز خوی نیک فسون اندر لایه نیکو
 که شاه باز اسیرت در که عفو
 کشاد قتل در راز آن فتمیر غمور
 ضمیر شاه زنا سوت تا فتمیر غمور
 بزرگ حال سوید از دید با دستور
 بسوی نقطه سیاهی پست خرج بود
 نظر فتاد سلطان عجیب عالم نور
 چو شاه کرد درون در یک قصه مجبور
 شنید با ناله در چشورش ز نهور
 ز جوت و صوت میرا به نغمه مجبور
 چو قطره که فضا شد به پهنای محصور
 نه شاه ماند نه خلیفه ماند نه مجبور
 کشید روح شهنشاه بجان مجبور
 که رستم از گریست از کشاکش مجبور

و گزرا ز خفی گفت و شد نهان از چشم
بجزلت آمد و خود را شناخت و فرستاد
وزیر و جمله سپهر حکم سلطان ماند
خمش حقیر من دم که را ز فقر دادم
کسی که مرشد او نور ریخت و دل او
بیایا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از مهر گرفته به مرید
جمال روی تو نوری ز نور زوایت
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
به دل که بود منزل تقور تو
رضای مرشد یکسر منای حق باشد
اگر خدای سبحانی در عالم ناسوت
میان مرشد و حق بر خیز بود موید
موجود او بچو مرشد اندرین بازار
نجات شیخ چو شد محو شد فنا فی الله
ضمیر پر و ضمیری خدای مفضل است
نفس حقیر من و مملکت زبان پر و روز
چو شد هم این و شهوار را بر ششم نظم
من ای حقیر از احباب ایم امید
عطا کن از کرم لیس رهنمای خواهی
دعای خیر احباب خواهی از این

چگونه میت که بگذشت بر ششم چو
نشست با عظمت بر فراز صند
ز کیف باوه عرفان نشاء یافت مهر
رساند سینه بسینه با متد او و مور
طلوع شمس کند در دلش شب بخور
نویسم از اخلاص و عجز خیر سطور
به خلد باز بد ساغر شراب ملور
فرخ حسن نوز و شعاع بر قلبی طلور
ترا اتحاد تو مختار پیشود عجب سحر
ز کید و وسوسه ابلیس را کزین دور
چو حکم شمرند بد ز کج باد بهر جور
به شکل که مرشد کامل نزول کردین دور
لقاب یافتند از تقوی منصور
ز دید مرشد اندر شیوه مفلور
که ذات شیخ بود آفتاب نامور
که آب و عین بود واحد اندون
که ختم شد همه عنون که بود در نشور
که در که در نظر دوستان شود منظور
که زرد داشت که خورشید از سلیمان
ز عشق مرشد جان و دلم شود همور
که جمع خاطرشان بارده انامور

همیشه تا که بزرگ فتح بر سر مفتوح
همیشه تا که بود کسره لازم مجبور

بجیر خواه عیان نصیب فتح بود
دل حور خدا یا شکسته و کسو

قصه الحیره

خوشنما دلی که بود محو در تصور یار
زهر و کینه و از خیر و شر بر آساید
ز نور دل جوهر گرد خویش با کشید
ز چار و پنج حس و طبع یافت آزادی
ز نیک و بد سیاه و سفید بخیست
ز حرمت و عصمت بیرون خیمه برانگیزد
ز کلاه عقلمندت بفرق بسیاری
ز تحت و فوق و نشاید و قرار نشیند
ز صلح کل بره کفر و دین زندگانی
ز بیعت و فتر اسلام و کفر آتش عشق
چو سجده اندر پرتگاه جبر دارد
بزیر سیاه سر و صنوبر آرماد
قهرام گاه ضمیرش را کشید لا هوستی
ز نور حیرت نشاء و طلال می شویید
چو مقلد که بود آمد و عهد انقراض
چو یارگان به توار تو قهر و زور یکست

مستعد
از دل
نشد
بیاورد
بیاورد
بیاورد

خیز ز خویش زار در نه پا و از زنجیر
ز مالک به به داران به با کسی بیگار
نشسته بر سر کمر است از بهر خنجر
ز باد نفس به جیب خود از من گسار
نه نور و نه شناسد نه ظلمت شد یار
چو نیکو که بود عهد آورد و در یول
بروی خلق بخواپ و بخت و بخت بیچار
ز راس و پیش شناسد سینه از یکن یار
دو منزل سینه از دیر و درم و دلدار
گشته رفته تسلیع و رفته زمار
بدوش بدوش ز جمل تو رید خود یار
منویری که به برکش خزان سینه یار
ترانه شمع آه گرد گلشن بسایه خاکی
به محله نر و اید ز آئینه زنگار
چو آینه که در و عکس خود نماید یار
و لے نقاب بر و پیش نکستی از یار

<p>که سجدانه چو بر زو عین شوز زان اگر گفتگو فکند پرده از در اسرار ز بطن خویش بر آرد مشرقه انوار شبان وادی این چه دید پر کسایه نگریدیده تو حمید احوال بنگار چو تفرقه بدل افتاد نور زرد نار غلط گمان و غلط دهم تو غلط پندار چو از آتش فرو شد جهان گلزار ز نور سوخت چو اجپد این امین سار رفیق و سوسیه چهل شو سر سخیار و و و آتش زنگار غلظت گنار که حق نبوش نباشد ز ما نه نوبتوار که پای شش تو کارست ده اوی کار نه تفرقه نظم بدیم ز بار نو دستار</p>	<p>بکفر و دین سخی بهتر از خموشی نیست خبر کفر حق نیست اما سبب دین را جهان آنجا که جداست و پاوست بهنگام نور زنده و کیهان عشق شود و غیب جهان و علم سبب ازو جهان هستی نور چنان زار شمع دل بکشتا چو از محرقه نوری خوشتر و مشک دانی اگر نه بار نه بینی که داشت نشو و نما و گر نه ندیدی که آتش سوزانست و گر نه بلور ز نور و گر گمان داری شمش حقیر مری و هم که از دم تقیر بخوان فسانه حلاج و سر مدقول زبان به است ازین زده عیان گوایم بروی نطق و گر گوشت غایب سبب عالم</p>
<p>ز خواوری دیگر آرم عروس و اود را ز مصلحتی که بود در شک مطایع انوار</p>	
<p>مطلع شانی</p>	
<p>کشاد مرغ گستان به نیست نهاد چو سبزه زار فلک از توانست سید قضای عرصه گیتی چو تخته گلزار</p>	<p>صبا ساند بگوش چین نوید بار خوش است سبزه بستان ز قطره چشم نیمه و صبح بستان صبا عیر افشان</p>

زب که سبزی بستان طراوت انگیزست
 ز جوش نغمه الطرب لب لباب
 و باغ زاهد و صوفی از ان طرب چیز
 زمانه بر صلح است و خیر بر سر کام
 فلک ز سپهرین نیلگون خجل میشد
 ز شبنم از سپهر زمین عروس گلشن
 زری که نامیه در جیب امن گلرخت
 حقیر خیز ز خلوت به بوستان روکن
 بزبان خرام ز خلوت که تا به پیرها
 دلم بگو شمع کلت گوش با سبکفت
 کس که شب به بنعم لب کند تا صبح
 خندنگ غمزه بچرخان بسینم بگذشت
 کجاست ساقی خوش که تا بهی حق
 کشاکش غم بچرخان جان نشود دلم
 اگر به نظم نویسم ز اضطراب دل
 طبع پاک که در نوشتار روی تو حید
 در صوم و صیبه و سلوة آور و جان مجنون
 ز شکر شکر و از فرد و در بگشاید
 من و هزار شکایت لب لباب طالع خوش
 من و دلم به تکلم زیاس نویسد می
 که نگهان بدو گوئیم کس ندارد داد

ز در چشم شفا یافت ز گس بیمار
 بوجد خنده شده مستانه قامت اسرار
 ز بیده از می گلزارک جبه و دستار
 عثمان پرست استاوی سپهر و بیمار
 شفق بدوش وی افکن چادر گلزار
 رساند نامیه صد دانه در شمعو ار
 گل از نو و نور طرب کرد بر بیمار شمار
 که گوش بر غزل بقست بلبل گلزار
 بگویدت که چه دادت پیام خوشین بیمار
 بهار بربخ جانان بود عذاب الادر
 چه داند او که چسان میکند سحر بیمار
 رسید لب زخم دلم لب لباب سونار
 دلم ز غم بر نماند هر دم ز در و شمار
 چون خدی که بود در شکوه عصا
 بزبان ز زمین سخن نقد اشعار
 صفوت صبر و قناعت بشربت بیمار
 که باز ندیده نقد به جده بیمار
 چون گل شکر خور و صوم غم کند افطار
 من و هزار شکایت ز چرخ اگر شمار
 کی فغان به لبم گاه سوراخ استغفار
 حقیر از لب توحیف اینچنین گفتار

نام پند
نیمه صفا

که ناله در غم بحران ز اهل دل دوست
تو خوش به چهل خود چیست و چه باده
ز ناخدا بخدا روی کن که زود قی دل
اگر تو اهل سخن رخ سوی سخنو رکن
ز نام او تو گویم که عرف و عجز و بیست
بسان غیبی لم زبان مجذوب است
سخن بنجامه و فکرش اضافتی دارد
نقدی محبوس است که به چشمه خضر
برنگ میل کشیدست گلگون در راه
عسل فرویش طبع ز نشان است خلد
ز بهی سکندر کشور کشای نظم سخن
صبر بر کلاک تو کشاف ز زبانی سخن
شیر فکر متین تو چو هر فصل
توئی که از حرکات ادبی خامه تو
ز کشت زار ز خرمن که تو شام و صبح
سمند فکر تو در شاهراه جولاست
ز بهی ضمیر شیرت معلم ادریس
طراز تر تو هر رنگ چشم که شایان
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم
ز مشک بیدار شمع قلم به جنت تو
ورق بود ورق گل رنگ گل شکر

شاید این راوی بیارای

عنان بجز وصال است در کف لعل
که ناله را به کف ساربان است بهار
بیا و شمر طره ز موج بلا کشد کسار
بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
و سکه به مسکاسلم است مالک شایان
ستیز با سخن او حق بود به کار
که گل بشاخ چین دارد از نسیم بهار
که یافت کالبدش منصف جاندار
شایان اسود در دیده اولی الا بصر
ز نامه داد لقب طوطی شکر گفتار
ز بهی اسطوری حکمت به علم و علم و وقار
ضمیر پاک تو علم غیب و واقف کار
گذشت چرخ برین بر ابدت تو دار
نیز از عشوه گذشتا به سخن اظهار
کنند گریه به بر ایوه ناظم و نثار
ر بود گوز رسیدن به جبلت زلف
خبر رسائی فکر تو کاشف استار
نگار نظم تو گلبرگ بهشت بهار
بود و ابجد و نظم و طبع و علم و طراز
ودات آورد از اناف آهوی آواز
طراز نظم کم طرح در خط گلزار

این سخن را در کتاب...

بروی صفی قمر طاس کاکاز کف تو
 ز نقطه ای که کاکاب تو بیرون نهد
 با حساب تو ناز و نجویش بدو روغ
 با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود
 بهر مکان که منیر تو بر تواند ازد
 محیط طبع تو از هر نفسان سخن
 بجل مسئله و ریخت عقلی و نقلی
 اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم
 خلافت نامی منیر تو که رسد به بند
 قندار و نازل بسکن عدو و دوست
 چشم است و نظری هم سطر سطر مدان
 ز شیشه قلم عجز و غند نیاز چکد
 خدا گواه نمود سخن غنی خواه هم
 بهر آن خدای که بنامش نشان دهد
 بآن حکیم که اندر ستاوی اضداد
 بهر آن قدیر که از امر کن مہیا کرد
 بهر علم که فاروق فرق کرد زہل
 بهر لطفت و مہر طبعی که بر زمین بود
 بهر شکوہ که ز پاس دل بلب لب سید
 بهر سینه که ز اسرار حق بپوش آید
 بهر نخل کان نه خطا کرد در پناه نبی

بهر آن کشنده که نیم بهار بر گلزار
 نہال شعر بود ز چو بار و بار
 بهر اجتهاد تو تقوی بسیر نہد ستار
 بهر انکسافات تو مجبور پیشو و مختار
 چه شمع تاج نہد خمار بهر سردیوار
 فکند و قییم از تر پیرن بهر کینار
 ستادہ بر در تو عقل کل با ستفا
 نجوم سپنج کند در شہاد تم اقرار
 عند حق قدرت از صغیر و عہد اوبار
 بہفت خانہ اسفل بگو کہ پیشکار
 بهر چشم ہم سطر باو تہ دیگر ہزار
 مہتمم بہ حق کہ ندانم ز خود نمائی کار
 بیاس صدق بسوگند سیکم تکرار
 خدیو رک صفاتش معطل و بی کار
 بہفت گوہر جان را بہر مرشد ہزار
 نجوم عرش ز زمین و ثوابت ہزار
 بدل جبل کہ بوہل ماند در انکار
 بہر علقی کہ رسد یاس بر دل ہمار
 بنا کہ کہ ز دل تا گلونشد ز ہمار
 بجاہ کان شدہ پر خون ز حیدر کار
 فتاد گرہ ز پا از کشاکش فشار

به تشنه که بجان داون آب شور بخورد
 به پایلی که به فصل بهار شد عبوس
 به آن نگاه که بر صبر دل سپیدان زد
 به قاصدی که رسد چو پایت در کف دست
 به زده تازی او را م در سر بیا پای
 به غمگینی که در محبوب پرست از محبوب
 به بنده که جوگر را بش سینه خوش است
 به بیم عاشق بیدل بگاه عطر و مال
 به شرم طاهر و باطن در از دست عشق
 به هر که سنگ از و شود لعل
 به هر که جوش عشق و لب و دهن صبر حسن
 به تشنگی لب نور دیده که در هر
 به صوفی که بود گوش بشمار غیب
 به صوفی که به پیری بود زهر شب
 به فلسفی که خدایا جنبش پیش به است
 به هر که مینه که خیزد ز سینه عاشق
 به صلح کل که بود کفر و دین بسیار
 به جلوه که حجاب نظر بود نورش
 به اشتیاق و تقاضای مگر گفتاری
 به بزد که موثر بود صبر و شکیب
 به زخمکاری تیر نگاه نهان

به اهل جمع که نان ریخت دره اشتیاق
 به طیش دل تقفس میزد به شکار
 به آن حجاب که بر جان دل شو و کار
 به جوش دل که سینه ز نام به هر بار
 به تیر گاهی فکر سلیم در اسرار
 به شکاری خود و فتنه غم و محنت بیار
 به هر که برون آورد ز سینه غبار
 به روزی معشوق بر سر اقرار
 به نوح و وس و شایک لیلین و کس
 به کا و کا و دل و طبع ناظم و نثار
 به هر که سالی عاشقی بچشم کوشی بار
 به سختی دل بر هم زمره گفتار
 به زده که دهد نامه به مقدم پای
 به خوف روز حسامی از شمشیر کردار
 به آن متاع که بشاک میبرد بازار
 به انتظار شب و فصل از تغافل بار
 به کشد بدانه تبیین رسته زمار
 به هر که به پیش نظر کشد دیوار
 به شرم و نظم محتاط بل اغیار
 به لطیف عذر که بداند تم کند دلدار
 به جنبش لب بر هم تیر دل و کار

زخرفین سمنت خوشه چمن حقیرم
 حقیر را چو بدل خادیهی چه کم گردد
 بجاده چو از و مشتری کند اعراض
 سخن به پیش تو گفتن محال من نبود
 وگر چه ادبی با تو قیل و قال کنم
 ولی نه عازم درست مرسلیمان را
 کارگاه سخن با قلم شیخ شگرفت
 تو از نقاب مزین طعنه مطلقم و گریست
 منم که برین مژگان من زخون جگر
 منم که خمارم من و تراوش من
 با بیاری نو باده بای گلشن نظم
 زان پس منظر من دام شد زمین سخن
 بزرگ بوته زوایع جگر دلم افروخت
 ایف شمع دلم شد به کج تهراسه
 تمنع کاسد و خنجر گاههای سخن
 بقلب نامه دمار و بخت و فر و مایه
 زراوی که ندارد در تیر و تندیس
 عجب بدان که زنا محرمان زمر سخن
 ز جو فروش که گندم ناست میترسم
 تو میری سخن بر زبان کس نگاشت

بک صفا و نوری و جویم از تو استندار
 محط را بود رنگ و عیار از خضوع
 متاع کس خضر آورده ام سر بازار
 به پیش خورشید زنده لاف از انوار
 همان مثل که تپست فست بازار
 زوره مهر و خشان نمر کشد زهرار
 که تاعوس سخن را کف نقاب عذار
 که تاعوس نگرود چو شاد بازار
 کشید نقشه صندل به چهره اشعار
 ز مشک تریب من ارباب نقش نگار
 نفس به پند من شد عیار می انبار
 سخن چو شبنم نگو سوز زرد از گفتار
 عجب مادر که عقاد در آرم بشکار
 گذارش نشستم شد ز تمام عیار
 ز شمع موج دهانی ز فکر من اشعار
 به از رش مست و گران موافق آثار
 خجل شود چو کشته صیرفی به معیار
 دلم شد به تن داغ و سینه ام فگار
 زنده طعنه چو راغان به بابل گلزار
 به قلب خویش زنده میکند تکرار
 آه فرود سخن بر کشادی بر بازار

خسان گفته اند حضرت سیدنا امیر فرزند
کجاست و کجا فکر من مصداق است
تقدیر نام که بر سر است از شراب عالی
ز بزرگ گل خچین از دهان است فیه
چو بزرگ سبزه منقش بر بند ز شاکست
ز بند که دلم داشت باطل خود و پ
بیکم آنکه ز دل راه شود دل باشد
ز دلج سوی دهن اعطاف کنی آن سخن
همیشه تا که کند سشتی کنی صور
همیشه تا که به بی ز صورت نوی
همیشه تا که ز ما موس غم تو را نگست
هر آنچه چون و خواهی حق همان مانی

بسیار تقدیر نادر و بزرگ چنان
که تا پدر دریا کا کشتا کشتن خوار
برای پیشکش آورده ام بدو تهنیت
ز شکر دانه بود بدیه ام تر تا
ز رحمت شمر داند که در اسب
زبان خامه به پیچیدگی کن گرفته
خوش حقیق که بود ضرورت از بار
قدم زحدوز اندازد به شیرینزار
بسمه از مرئیات خوشبختی از بار
مقدم آورده در فعل معجزه کار
همیشه تا که بود حسن را حجت قرار
مرا مشاهده و با شرف بنما

[illegible]

قصیدہ حمدیہ

هر که رواقست دنیا بخند از او چل
کحل از ازان شود دید که حکم سیل
بحث در صرنا فیض تو کن زنگ ازل
گردی حکم به انشای پرتبیل طایع

آفتابست که رخ کوثر میزان حمل
ز هر ریا قی شون روش و طبع
هم ز خون تو دود رنگ به الو حمل
شربت قند بر آید روان خصل

سید الفاضل محمد رفیع الرحمن

گاه و بطن غم شیر شد از حکمت تو
نار از حکم تو شد سرد و سلامه جلیل
کور و نور دمی گاه تلاوت در خشم

شیر از هر کنی در تن افنی ازل
آب شد ناز که فرعون شده در جلال
بافت ز بیل حکم تپ آب طغی و شل

شرح بقصه

خاک و باد آتش و آب که تو طبع
و رنگی همه دیر و جزوق نهان است
باک ذات تو ز تشبیه و تنزیه مدام
گفته آید تو سپه مفرقت ز تو رسد
کنندش ناخن و دندان خرد و تحلیل
دوخت به منت سوزن بر جان چین
از پی عام صلا داری آواز بلند
قدرت او است که بی منت نیل
قهر تو هر زنده بد و برگشت از ان
نوح میگفت بکنعان که بسیار گشته
همچو قارون نه با گامی و صفین
قتله است بود از پی عیت بخان
آن یک بادر بیج ست و در گاه
آن تباراج پر از کف گل زر و قیم
آن کند برهنه تن نخل پاکستان از به
یا چنین باد افوس است به تحریر کلام

گاه در صلح صلاحیت و گاهی بیدل
که ز حکم تو همان نان شود فیکار جیل
ای منزه از مشا است و بر از شل
بچ حس به غیر افتاده و عاقل
عقد معرفت عقد مالا خیل
گونه گون حاکم ز لکین و جری و خیل
بر سر سخا نواشن جم شرف و طیل
دیده نرگس شولا بنامه اکتیل
نشود پند و شود غرق بد را جیل
تو تو بر پی غرق به بالاس جیل
حکم حق آمد و بر بود و را در اسفل
باد شد نازیکه را و دیگر را صیل
زان دو یک به صلاح است و در هر
وین بر آرد گل نواز سر هر گلشن
وین نمد بر سر غنچه کلاه مخمل
که صبا گاه سموم است بتاثر و جیل

زان بر پیر بند بخت آن سوره آخوذ بدرد
 حمد و تسبیح بخوان ذکر کبریا که بیشتر
 خاک زبان بر افشان که سبکساز شود
 با می بهمت بفلک آن که بجز آن نری
 گر کنی ترک ز دل عشق مجبور قوت
 نفس خود را چو نه بشناختی از علم خود
 ای که از سر نفس سوی تمیص و حایق
 ای که با یاس شو قصه محمود بخوان
 نیست مومن که بد لغت خالده حق
 هر که در گشتی کرد خد از شهادت
 در عیش و سرور و لذت کرد از آشوبت
 بر صفت صدیکشده غم خود از صفات
 روز باز از چو صراف ملک بشنود
 میفکنند به پستی که نشینند بر صدر
 دلق صوفی به بقلند به سوره مکر
 کیست آن نظم که در نظم نماید زنگین
 نظم که بر تنگ پدید آید ز خال و خیال
 ای که با نام و دانما که می باشد علم
 عیب نیست و نیست و نیست و نیست
 حق علم نیست بر قمار و لذت عمار
 ای که شاد دل که بودش که خوشحال

نیست شکل که نه آسان بود و نه
 پیشتر از آنکه کند غرق تهر پاه زلال
 بهر بهمت که بشناختیم برین جنب و جل
 که شود کار کشان از قدست شامل
 جو حنت که بشناختی تو دست و دل
 چه شود که تو شوی رشک بر ورا حطل
 باز کن چشم و دهان و گوش کن قدر عقل
 شست و ریختن بسیار و بکاف عبد اقل
 نیست مسلم که نشاند بجرم لات و پل
 میرسد خوان ملاش خدا عزوجل
 آب نیسان بدهانش فلک است و نعل
 آنکه محتاج غنی ساخت دگر اله و دل
 بر خجالت چه شود صحت از چشم عقل
 آنکه اندیشمند سازد و بهر طاعت عقل
 همچو ستار که ستار بود بهر سر کل
 که کنی غور نماید بنماید بهر عمل
 هست عمل که رفعت است بهر عمل
 ای که با از ابر و صوفی که کند عقل
 در هر روی صد گونه بهر علم و عمل
 نینداید و اطاعت بود از کبر و جل
 نه غم با غمی و نی و سوخته و تقبل

اینکه محتاج غنی ساخت دگر اله و دل
 بر خجالت چه شود صحت از چشم عقل
 آنکه اندیشمند سازد و بهر طاعت عقل

آتش عشق زنده شعله قلبی شوق
زور و شعلای شوق پیاره چنان بگذرد
وزر کاشتن شبنم با بصر سوز و گداز
آنکه در مجلس تن منتظر سعادت است
واقعی مرگ و مالمست بهر محراب
مهر کن میر و اوب که جبریل امین
نیست شامی که مبدل نشد از نور
هر گاه آمد و بر بود لباس رنگین
از عقب به هم گل آید یا ابر بهار
بیفت سیاره ندیدی که گاهی یافت قرار
گاه در اوج و شرف که بیواند و دال
این نجوم اندیشه سحر همه در امر آله
کل یوم هو فی شالین بود دست خلاق
سوی کثرت گشت از حد تیش گاه منزل
ایستادم دور تو سوی تو زمین زردی که
تا از حدت نکشالی از رخ تو پیش نقاب
تو هم بخش که در چون تو با نفس جهان
ببر ریخته نشو و آتش دل آهسته
هر که صفت شاد روز شدند خط و مال

زان بود سوخته دل پیروز عالم و عمل
گرچه فصل نتوان گفت بگویم محفل
بهر چه سعی که بسوزد ز غم بهر غسل
صبح عید است بهر شمشیر نور و نعل
بهست از ان در دل عشاق ناله اهل
آید از امر خدا و کند غرق غسل
نیست صبحی که وی از شام گزید و بل
برین که در دعو و سان چمن را به نعل
باز پوشانند بخوبان چمن خست و نعل
که زمین را بسوزد نور گهی عت و نعل
گاه سعدان گهی غم بهر تبدیل نعل
سعدی ز تو نامید خود دست ز نعل
نگار از چشم بصیرت سبزه با نعل
قل هو الله احد چند بخوان ای نعل
پرده بر دار از لطافت خود ای نعل
بامر صورت اعظمی هست سلطان نعل
همینان هست که اندر صف می از نعل
بسته شفت نبوت تازه و ترکشت نعل
پسیده تخت داغ از پرتو تیف نعل

در این شعر
در این شعر

در این شعر
در این شعر

در این شعر
در این شعر

در این شعر
در این شعر

در این شعر
در این شعر

لحمه منكره بالغمر و كان منصوره به و قد كان شاميه و ما شمره و قد كان شاميه و ما شمره و قد كان شاميه و ما شمره

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و ذکر
امروزه چون بشکریه نماید نسکو

چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن
چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن

درم زین عالم مال زین چون چهره چهره
تازه بنویس بجز شمشه کونین غزل

مرثیه و غمناک عزیت واقعه فرزندان جمند بابو
راجه بهادر ایم ای شصت لکنو

ای مرد مک ششم سن خسته جگرهای
بے روی تو تار یک جیانت چشم
رفتی دگر رخ نمودی به من پیر
رفتی به دیاری که نه قاصد آتی
یا قدر عنای تو کان مردوان بوز
ای دای تن ناترک تو بودو کمر
پیر و در آغوش ترا مادت از نهر
اندر شب تار غم بهر توجہ سازم
بهات خزان میوه ناچخته مارچیت
در شکل فریبده دلہای خلایق
آن روی تو آن خوی تو آن بودو
در سیکر انسان فرشته صفتی بود
در انگشت فریبده پهلوی مکتبای زمان بود

بنام رخ پر نور مبارک دگرهای
بشکست بکوه غم تو پشت کمرهای
ای نخت جگر نور بهر جان پیرهای
با دسخری جم ندیدگاه خبرهای
کف فتنه و شمشیر شده بر جان پیرهای
خاکستر تش شده ای نخت جگرهای
الکون تو کجایم شدی ز پیش نظرهای
جدا آه نباشد طبعم شام سحرهای
گویند فتنه میوه ناچخته ز اشکهای
با کبر و بصورت چو شمشیرهای
انداخته در دام بلا جان پیرهای
بشکست بکوه غم تو پشت کمرهای
دانا می زبان عربی بود دگرهای

چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن
چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن
چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن
چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن

<p>در علم و عمل کرده همه عمر برای همسنگ عطار دشته علم و هنر برای به نیت جگر برای بیاد تو دگر برای در این عالم گشت یکی تمهید برای در او گری کرده همه عمر برای بهیات فلک کرد و از یزید برای به نیت بهم آخر جهان نخت مهر برای به نیت به ایرانی جان رفت به برای خود سوخت و آتش زده بر جان به برای از فراطالم به نیت گرفت مگر به برای به نیت عمر ماند نظایان خاک به برای ساز و صده دال و دو هم جان به برای دانی که رقم کرده ام از خون جگر برای این جو و جفا چون چنین جگر برای</p>	<p>در شاسته از هم سبقان گوی داد چون است و چهار آمده سالش به نیم به نیت به نیت به نیت به از دفتر سلطان به نیت به نیت به سلطان جهان به نیت به نیت به چون داد گشت به نیت به نیت به سی سال دگر به نیت به نیت به به نیت به نیت به نیت به در کانه به نیت به نیت به این واقعه را دید و به نیت به باز آوند و نگر حال به نیت به اگر بود این عمر و جان به نیت به گشت به نیت به نیت به به نیت به نیت به نیت به</p>
---	--

از چرخ گویم بخدا روی در آرم
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر برای

هم نه از چرخ گویم بخدا
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تارخ از تصنیف منشی بر فراز صواب
صدر قانون گوی رتس شاه جهان پور
تخلص جو یا

ز باغ طبع او ستاد متلفه فرورفته به بحر معنوی او است خنان تو فتح معنی کرد روی بختزل تار سد جو یا آسان برای سال طبعش گل جو یا	گل معنی اسرار نهفته در یکتای معنیهای شفته که شد کشف اسرار نهفته غبار و خار را در او مرفته ز باغ گل نشکفت گفته
---	---

و دیگر

سرخ به مثال حمد و ثنا گلشن حمد تازه و سیراب معنی دیوان بی نظیر حقیر سپاک طالبان حق صادق آفتاب مشور بکسلان طبع گردید اندرین ایام به تارخ طبع گفت سروش	سیر تو حید اوم سر تا یا معنی و لفظ لوی و گلان سیا یاک از وصف حال و رفعت به شمع است به بر یکتا ز کشتی بخش به تیره دنیا روی بنود و همچو شمس بی سخن لا نظیر گو جو یا
--	---